

# افکلن تلخ

مجموعه داستان گروهی

فاطمه مندنی  
محمد امین پورحسینقلی  
پرستو پارسا  
مهتا عباسی

سرشناسه: پورحسینقلی، محمدامین، ۱۳۵۹ -، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: ادکلن تلخ/ محمدامین پورحسینقلی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات آقاپور، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک: 978-964-7658-89-8

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان گروهی.

عنوان دیگر: مجموعه داستان گروهی.

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها

موضوع: Short stories, Persian -- 20th century -- Collections

رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹الف۹۳/پ۹۳/۱۳۹۷

رده‌بندی دیویی: فا۶۲۰۸/۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۶۷۹۸۰

محمدامین پورحسینقلی / ادکلن تلخ

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

طراح جلد: طاهره فاضلی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۸

بها: ۱۰۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-89-8

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



تقدیم به بهزاد، اعظم، محمد، حمید، حسین، زینب، منیژه، لیلی، سارا،

امیر، آوا و مهدی

## فهرست

- ادکلن تلخ/ پرستو پارسا..... ۵
- دکمه‌های کاملاً بسته/ محمدامین پورحسینقلی..... ۱۳
- ایرایی مرگ/ مهتا عباسی..... ۱۷
- روزی که هنوز تمام نشده است/ فاطمه مندنی..... ۲۹
- کسوف/ پرستو پارسا..... ۳۵
- اسم‌ها فقط اسم‌اند؟/ محمدامین پورحسینقلی..... ۴۹
- مردها لیاقت ندارند/ مهتا عباسی..... ۵۴

## اد کلن تلخ

### پرستو پارسا

نور سفید چشمم را می‌زند و البته زندگی هم دلم را! درد امانم را بریده. کنترل فریادهایم دست خودم نیست. نمیدانم چرا اینقدر خودت را سفت میکنی؟ انگار می‌روی یک گوشه و دست و پاهایت را جمع می‌کنی که مبادا جای به این گرم و نرمی را از دست بدهی. اگر وقت کنم، حتما به تو یاد خواهم داد که وقتی حال مامان خوب نیست موقع شیطنت هم نیست. یادم هست بابا جلیل که فوت کرد من دو ساله بودم.

زهره دستم را گرفت و برد پیش مامان لیلی و مامان لیلی درحالی که با گوشه‌ی روسری اشکهایش را پاک می‌کرد، همین را به من گفت: «بعدا حتما بهت یاد میدم که وقتی مامان ناراحته موقع شیطونی نیست!» و اخم بدی کرد. زهره من را به گوشه ای برد و گفت: «چرا نمیفهمی؟! بابا مرده!» و بعد با گریه از من دور شد و من آن وقتها فکرمی‌کردم مامان لیلی هر وقت ناراحت بشود یعنی یک نفر مرده! بین خودمان باشد، الآن هم ناراحت است...

آخ... این درد هر لحظه دارد بیشتر می‌شود. کاش می‌دانستی با این لج بازی‌ها و سفت کردن‌های خودت راه به جایی نمیری. امروز همین که به ایستگاه آخر برسیم ناچاری که پیاده شوی. آه! لعنتی! پس چرا نمی‌رسیم؟!

انگار مسیر اتاق من تا اتاق عمل کش آمده. مسیر مطب دکتر علی‌پور هم از همان روزهای اول کش آمد! اینقدر که یک بار وسط راهروی مطب از حال رفتم و با کمک منشی وارد مطب شدم. یا مثل راهروی محضرخانه که اینقدر کش آمد تا دست آخر پدرت از در دیگر رفت و نتوانستم بینمش و لااقل سیلی محکمی حواله‌ی صورتش بکنم. پرستار جایی تخت را نگه می‌دارد. سرم را کمی بلند می‌کنم. جلوی در ورودی اتاق عمل هستیم. حین توقف چند ثانیه‌ای، که دلیلش را نمی‌دانم، صورت پرستار را می‌بینم و دستش را محکم فشار می‌دهم. از درد صورتم را جمع کرده‌ام و در گلویم فریاد می‌زنم. پرستار که از قضا خیلی هم شبیه منشی دکتر علی‌پور است آرام می‌گوید: «نفس عمیق بکش و ذکر بگو!... آروم می‌کنه!» و پیرزن بغل دستی‌ام در مطب هم که لیوان آب قند در دست‌های تپل‌اما چروکیده اش است لیوان را به دستم می‌دهد و می‌گوید: «ذکر بگو مادر!... آروم میشی!» و من میان درد و فشاری که فقط به قدر تنفس امانم می‌دهد، همه‌ی اذکار را فراموش کرده‌ام جز یکی؛ دانه‌های تسیح از دست مامان لیلی روی هم می‌افتند و من با هر دانه لا حول و لا قوه الا بالله را فریاد می‌زنم.

و مامان لیلی تسیحش را جمع می‌کند توی مشتش و پیشانیم را می‌بوسد و می‌گوید: «عاقبت به خیر بشی مادر» و پدرت، حتما از روی تزویر، گوشه‌ی چادر کرم رنگ و گلدار مامان لیلی را می‌بوسد.

بالاخره رسیدیم! دلشوره‌ی عجیبی گرفته‌ام. دست منشی دکتر علی‌پور را فشار می‌دهم و با کمک او وارد اتاق می‌شوم. او اندکی بعد بیرون می‌رود و من سلامی

می‌کنم و جواب آزمایش را به دکتر می‌دهم می‌نشینم و دکتر مشغول مطالعه‌ی برگه‌ی جواب می‌شود و من فکر می‌کنم چه قدر رایحه‌ی ادکلن تلخ و خنک دکتر شبیه بوی حماقت‌های من است، وقتی که به خاطر مزاحمت پیرمرد کنار دستی‌ام در پرواز تهران به شیراز مجبور به جابه‌جایی شدم و کنار مردی نشستم که آن روز، برحسب تصادف صرفاً مقصدش تا هتل، با من یکی بود و بعدها پدرت شد، آن هم به خاطر علاقه‌ی من به مردی با وقار و ظاهراً مهربان که سال‌ها مثلاً! مورد بی‌مهری همسرش واقع می‌شده و آن روزها پاسخ نیازهای معمول و برآورده نشده‌اش را در من و زیبایی زنانه‌ام یافته بود و فقط خدا می‌داند که چه تهمت‌هایی را به زن بیچاره اش بست تا مرا خام عشق تاریخ مصرف‌دار خودش بکند و خوب یادم هست که آن روز در هواپیما هم همین بو مشامم را پر کرد.

پرستار به خاطر فشاری که به دستش می‌آورم آن را از دستم بیرون می‌کشد و دیگران چیزهایی را به سرم تزریق می‌کنند که نمی‌دانم چیست ولی از میزان درد کاسته می‌شود و تو انگار که به یک باره دست از کج خلقی برداشتی و همان پرستار ماسکی به صورتم می‌زند و می‌پرسد: «خوبی؟» و من لبخند می‌زنم و چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و همین که باز می‌کنم دکتر علی‌پور عینکش را در می‌آورد و روی میز می‌گذارد و بعد از کمی مکث می‌گوید: «کسی همراهتون نیست؟» و من سرم را تا جایی که بشود می‌چرخانم تا شاید پشت شیشه‌های کوچک درب اتاق عمل کسی را ببینم اما هیچکس نیست و ناگزیر کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و در جوابش می‌گویم: «نه دکتر! قرارم نیست کسی بیاد! پس همه چیز و به خودم بگین. کام من به تلخی عادت داره!» و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به پایین می‌افتد. صدای دکتر جراح را می‌شنوم که از پرستار چیزهایی می‌پرسد و چیزهایی می‌خواهد و ونفس عمیقی می‌کشد و بعد رو به من می‌گوید: «چرا اینقدر دیر اومدی

دخترجون! با این فشار خون بالا، کنده شدن یه تیکه از جفت هم برا ما شده قوز بالا قوز» و قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم «بسم الله» می گوید و دست به کار می شود. اضطراب را در چشم های پرستار که مدام مرا چک می کند، می بینم. اضطراب را در چشم های مامان لیلی هم دیدم؛ وقتی به او گفتم پدرت زن داشته و من می دانستم اما به هزار دلیل خود ساخته که امروز عجیب، احمقانه و حقیرانه به نظر می رسند، مشکلی با این پستی ندارم و مامان لیلی از همان روز که نگاه های خالی از پشیمانی و خجالت من را دید، از همان روز که با وقاحت کمبودهای زندگیم را توی صورتش زدم که خودم را از بازخواست شدن نجات بدهم، صورتش، صدایش و دستهایش را از من گرفت...

اضطراب را در چشم های دکتر علی پور هم می بینم وقتی میگوید: «از امروز حتی یک سرما خوردگی ساده میتونه بسیار خطرناک باشه!» و لیستی از خوراکی ها و فعالیت های ممنوعه و مفید را برایم ردیف می کند و سفارش می کند که داروها را حتما همین امروز از داروخانه ی رو به روی مطب بگیرم و مصرفشان را شروع کنم و من کیسه ی داروها در دست از داروخانه بیرون می زنم و خدا را شکر می کنم که باران شدیدی می بارد و می توانم با خیال راحت همه ی بغض هایم را بترکانم و نمی دانم به چه کسی زنگ بزنم و اول بگویم باردارم، یا اول بگویم این HIV را که نمی دانم کجا جانم را قربانی دل شکسته ی بهناز می کند، پدر لعنتی ات به من هدیه کرده و حالا رفته؛ و یا بگویم از تنهایی دارم دق می کنم و یا چه بگویم که امروز وقتی به دنیا آمدم مامان لیلی بیاید و پیشانیم را ببوسد و تسیحش را که یک عمر به ذکر چرخیده به سر و صورتم بمالد و زهره بیاید و تو را بغل بگیرد و خاله وار قربان صدقه ات برود...



میان همه‌می دکتر و پرستارها صدای گریه‌های تو روح را انگار به تنم برمی گرداند.

با اشاره‌ی دست به پرستار می‌فهمانم که بگذارد تو را ببینم. اما انگار نمی‌توانند مکث کنند و فقط صورتت را به سمتم می‌چرخانند و گریه امانم نمی‌دهد...

حتما پرستارها شاهد مادر شدن خیلی‌ها بوده‌اند. ماسک را از روی صورتم برمی دارم و رو به پرستار می‌پرسم: «به نظرت شبیه عفریتی‌ها هستم یا مادرها؟» بقیه هم صدایم را شنیده‌اند. چند ثانیه سکوت می‌کنند و پرستار ماسک را به صورتم برمی گرداند و می‌گوید: «بهشت زیر پای هیچ عفریتی نیست عزیزم! پس تو نه عفریتی نه هیچ چیز دیگه‌ای. تو زنی هستی که خدا لیاقت به عهده گرفتن تربیت بنده‌اش رو در اون دیده و یک مادری، شبیه همه‌ی مادرهای دیگه...». ومن لبخند می‌زنم و در دلم دعا می‌کنم که کاش شبیه مامان لیلی شده باشم. شبیه وقت‌هایی که پای سجاده اش می‌نشست و من یواشکی و از پشت در اتاقش، می‌شنیدم از خدا می‌خواهد که بدون بابا جلیل، بتواند زندگی کردن را یادمان بدهد و دنیای بی‌بابا جلیل ما را نااهل نکند! و همیشه می‌گفت: «مادر! خدا خیلی بخشنده‌ست؛ دعایی که از عمق وجود آدم و به صلاح بنده‌ش باشه رو حتما اجابت می‌کنه» و من می‌دانم، احوال این روزهای من قطعاً به معنای استجابت دعای مامان لیلی نیست. چون رنگ و بوی نفرین بهناز را دارد که جلوی در خانه‌ام سبز شد و گفت: «منتظر روزی‌ام که کاخی که روی ویرونی‌ی زندگی من ساختی رو سر هردوتون خراب بشه. حیف اسم زن که رو عفریته‌ای مثل تو بذارن!» انگار خبر داشته که چه بلایی قرار است سرم بیاید! اصلاً مگر می‌شود خبر دار نبوده باشم. مدت‌ها از او به خاطر این بی‌رحمی و اینکه چرا به من چیزی نگفته، نفرت داشتم اما حقیقت این است که یک زن اگر بخواهد، بزرگ‌ترین عیب‌ها و بیماری‌های مردش را می‌تواند به جان بخرد، زندگی کند و

حتی در نقش یک فدایی ظاهر بشود ولی برای او هیچ چیز دردناک‌تر از این نیست که بداند از طرف مردی که او جوانی و عشق را خرجش کرده نادیده گرفته شود و آن مرد کسی را به او ترجیح بدهد و این حقیقت زیر بار خودخواهی آن روزهایم رنگ باخته بود. کاش بهناز این جا بود تا به او می‌گفتم که نفرینت عجیب به صلاحم بوده و کاش به او می‌گفتم که همه‌ی عفریته‌ها قسی‌القلب نیستند و شاید محبت مردانه‌ای که از کودکی دنبالش بوده‌اند حماقتشان را برانگیخته و کاش می‌توانستم از او بخواهم این عفریته‌ی فلک‌زده را ببخشد و کاش بخشندگی خدا شامل دعای مامان لیلی هم بشود و عاقبت نفرین بهناز، دعای مامان لیلی باشد...

میدانی؟ من هم تمام این مدت هر کاری را که می‌توانستم انجام دادم تا از شر این مرض لعنتی در امان بمانی و به جای هر دو مان زندگی کنی. کاش مامان لیلی و زهره و هر کسی که بعد از من برایت می‌ماند به تو بفهماند چگونه می‌شود زندگی کرد و چگونه می‌شود عاقبت به خیر شد...

چشم‌هایم سنگین شده‌اند. دکتر به همه خسته نباشید گفت و بیرون رفت و من باز سرم را دنبال چهره‌ی نگرانی که به سمت دکتر برود به طرف در چرخاندم اما تنهایی مثل صدای بسته شدن در توی گوشم خورد.

چشم‌هایم را می‌بندم و باز با دست‌ها و تسبیح مامان لیلی ذکر می‌گویم و سرم را روی پاهای مامان لیلی می‌گذارم و عطر پیراهنش ریه‌هایم را پر می‌کند و دست‌هایم را لای موهایم حس می‌کنم و دست‌هایم را... چشم‌هایم را باز می‌کنم. صورت کسی نور سفید را قطع می‌کند و روی صورتم خم می‌شود و لب‌های گوشتی آشنایی پیشانیم را می‌بوسد و دست‌های چروکیده‌ای موهایم را رها می‌کند تا پرستارها مرا به اتاق منتقل کنند... لبخند می‌زنم و چشم‌هایم بسته می‌شوند...

زمان زیادی نمی گذرد که درد ناشی از کاهش اثر داروهای بی حسی بیدارم می کند. مامان لیلی کنارم روی صندلی نشسته و از چشم هایش پیداست حساسی گریه کرده. زهره تو را بغل گرفته و قربان صدقه ات می رود و چشم های باز مرا که می بیند تو را بغلم می دهد و آرام می گوید: «سالمه!... خداروشکر!» و من انگار در در پس سیاهی چشم های نیمه بازت خدا را می بینم که یک بار دیگر به صورتم لبخند می زند و نمی دانم از شوق کدام یک از دعاهاى مستجاب شده ی امروزم اشک بریزم و شکر کنم. مامان لیلی تسبیح را به صورت هردومان می مالد. آخ که چقدر احساس ضربان های قلب کوچک روی سینه ام لذت بخش است. صورتت را می بوسم. گریه نمی کنی اما قلبت تند تند می زند. من هم وقتی زهره گفت بابا جلیل مرده گریه نمی کردم اما قلبم تند تند می زد، یا وقتی شیرینی حضورم دل پدرت را زد و مرا بی رحمانه دور انداخت، باز هم گریه نکردم، اما قلبم تند تند می زد... نمی دانم بگویم خیالت راحت باشد یا نه، چرا که من رها کردن را بلد نیستم، ولی مرگ هم به این نابلدی ها اهمیتی نمی دهد. اما هر چه که شد، تو گریه کن! گریه داروی بی حسی دردهاییست، که نای فریاد زدنشان را نداری...

در گوشت چندتایی ذکر می گویم که یک باره انگار صدای زمزمه های مامان لیلی سر سجاده، در سرم تکرار می شود و بابا جلیل را می بینم که کنار در اتاق ایستاده و تسبیحی درست شبیه تسبیح مامان لیلی را در دستش می گرداند. انگار او هم رها کردن را بلد نشده...

من باید به مامان لیلی بگویم که بابا جلیل زنده است و بازی با زهره را رها می کنم و دوان دوان به سجاده ی او نزدیک می شوم. نمی دانم چه می خواهد بشود اما فرصت را هم نمی توانم از دست بدهم. به سختی دست کوچکت را روی لب هایم می گذارم و می بوسم و انگار پایم به لبه ی فرش اتاق گیر می کند و زمین می خورم

که دهان و بینی‌ام پر از خون می‌شوند و همین که دستت را از روی لب‌هایم برمی‌دارم قطره‌های خون را روی سفیدی پوستت می‌بینم. سرم را برمی‌گردانم و به صورت مامان لیلی نگاه می‌کنم و می‌گویم: «مامان؟! بابا جلیل...» و او نمی‌گذارد حرفم تمام شود می‌آید و مرا بغل می‌کند و من در دشت گل‌های سرخ چادر نمازش انگار گم می‌شوم و خون روی بالشت و ملحفه‌ها می‌دود و مامان لیلی بلند فریاد می‌زند: «یا فاطمه‌ی زهرا!». زهره دکترها را صدا می‌زند و من دست مامان لیلی را می‌گیرم و با ته‌مانده‌های رمقی که در تنم هست بالا می‌آورم و می‌بوسم؛ صدای پای دکترها و بوق ممتد و جرق جرق دانه‌های تسبیح پاره شده‌ی مامان لیلی روی زمین، آخرین چیزهاییست که می‌شنوم...

## دکمه‌های کاملاً بسته

محمدامین پورحسینقلی

حوله‌ی نمناک را از روی موهای بلند و درهم‌اش برداشت و پیراهنش را که همه‌ی دکمه‌های آن بسته بود مثل یک بلوز روی سرش کشید و پوشید. با تعجب نگاهش کردم. انگار که متوجه چشمهای پرسشگر شده باشد، خندید و گفت: استاد! اینجوری راحت تر است. کلی هم زمان صرفه‌جویی می‌شود در پوشیدن و در آوردن لباس...

از ترم قبل می‌شناختمش. ردیف جلو می‌نشست و درسش هم بدک نبود. قیافه‌اش با موهای بلند و ژولیده، کفشهایی که همیشه خاک گرفته بودند و وقتی پاهایش را روی هم می‌انداخت توی چشم می‌زدند و کت نیم‌دار و پیراهنی روی شلوار، جایی در گوشه‌ی ذهنم خانه کرده بود. حتی آن روز که در استخر فقط با یک مایوی سیاه و قرمز کوتاه دیدمش، از همان موهای ژولیده که حالا از خیسی آب چسبیده بود به هم شناختمش. اگر هم نمی‌شناختم او من را شناخته بود چون خودش پیش قدم شد و با سلامی، در گفتگو را باز کرد.

دکمه‌های پیراهن را یکی یکی بستم و گفتم: حالا مثلاً چقدر مگر صرفه‌جویی می‌شود برای بستن چهار تا دکمه‌ی ناقابل؟

با همان خنده‌ای که آن روز روی لبهایش بود، گفت: استادا! شما که خودتان اهل عدد و حساب هستید! کاری ندارد. یک محاسبه‌ی ساده است. فرض کنید هر آدم برای بستن و باز کردن این دکمه‌ها در روز یک دقیقه زمان صرف کند. ضربش کنید در ۳۶۴ روز سال، تقسیمش کنید به شصت دقیقه. می‌کند به عبارتی حدود شش ساعت. حالا اگر این آدم از همین حالا چهل سال امید به زندگی داشته باشد، ۲۴۰ ساعت از این چهل سال را صرف بستن دکمه‌های پیراهن‌هایش کرده است. به عبارت درست‌تر می‌شود ده روز.

کتم را از داخل کمد برداشتم و گفتم: البته برای شما... ولی برای من که ده دوازده سالی از شما مسن‌تر هستم فکر کنم بشود شش هفته روز. از رخت‌کن رفتیم به سالن بیرونی و آنجا موهایم را سپردم به سشوار دیواری. شانه‌ای بیرون آوردم و مقابل آینه‌ای که زیر سشوار بود، شروع کردم به شانه زدن. او طرف سشوارها نیامد و فقط با انگشتهایش دستی به خرمن موها کشید. با خنده گفتم: چند دقیقه صرفه‌جویی داری برای سشوار نکشیدن؟ با لحنی جدی گفتم: هوا گرم است... خودشان خشک می‌شوند... اشاره‌ای به موهای چسبیده به هم‌اش کرد و ادامه داد: سشوار... شانه... حتی واکس زدن و یا باز و بسته کردن بندهای کفش... همه‌ی اینها روی هم، سر جمع نصف عمرمان را قورت می‌دهند.

ساکها را برداشتم. دستبندها را تحویل دادیم و کفشها را گرفتیم. با دقت نگاه کردم. همان کفشها نبود. یا شاید خودشان بودند. و یا شاید شبیه به آنها. خاک گرفته بودند و بدون آنکه دستی به بندها بزند یا آنها را شل و سفت کند، با کمک پاشنه‌کش بلند فلزی که همیشه کنار سبد سرپایی‌ها بود، پاهایش را خیلی سریع داخلشان جا داد.

یک کرم مرطوب کننده از ساکم بیرون کشیدم و دستها و صورتم را با آن ماساژ دادم. با لبخندی به احترامام ایستاده بود و همچنان منتظر بود. گفتم: دیرت نشود! گفت: مشکلی نیست استاد... وقت هست...

گفتم: آهان! از همان ده روز اضافه؟! حالا بگو با این ده روز می‌خواهی چکار کنی؟

گفت: آن ده روز را که گذاشته‌ام برای روز مبادا. ولی با بیست و پنج روزی که از بقیه‌ی کارها ذخیره کرده‌ام شاید بروم یک سفر دور دنیا... اسم سفر که آمد، با خودم مرور کردم آخرین مسافرتم کی بود! شش ماه؟ نه، دقیقاً یک سال پیش بود. یک سال پیش...

از درب ورودی استخر دانشگاه بیرون رفتیم. گفتم: ولی من ترجیح می‌دهم اگر یک چنین وقتی پس‌انداز کردم، بنشینم و کتاب بخوانم. فکرش را بکن! می‌شود در ده روز، حداقل ده تا کتاب خواند!

شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. گوش‌ام را روشن کردم و نگاهی به ساعت‌اش انداختم. تا کلاس بعدی، کمتر از پنج دقیقه وقت باقی مانده بود. گفتم: الان کلاس داری؟

جواب داد: نه استاد. برمی‌گردم به خوابگاه. سرویس حدود سه ربع دیگر می‌آید.

گفتم: من الان باید برگردم به دانشکده‌ی پزشکی. آن طرفها مسیرت نیست؟ کتابخانه یا جای دیگر؟

دوباره شانه بالا انداخت و با خنده گفت: بعد از استخر حال درس خواندن کجا بود استاد! همینجا منتظر سرویس می‌مانم.

اشاره‌ای به آسمان آبی کرد و گفت: هوای به این خوبی. تازه با یک همچین  
منظره‌ای...

سرم را بالا گرفتم. یک دسته طوطی سبز با دم‌های دراز، جیغ‌کشان اوج گرفتند،  
چرخ‌های زدند و برگشتند طرف درخت‌های بلندی که داخل محوطه‌ی مرکز تحقیقات  
کشاورزی بود.

خداحافظی کردم و با عجله به طرف پله‌های محوطه دانشگاه رفتم. یک لحظه  
سر برگرداندم. نشسته بود روی نیمکت فلزی نزدیک درب اصلی محوطه. یک  
دستش داخل موهایش بود و چشم می‌گرداند رو به آسمان. لابد دنبال دسته‌ی  
طوطی‌ها بود. پله‌ها را به طرف درب دانشکده بالا رفتم و با خودم گفتم: سه ربع  
ساعت، می‌شود چهل و پنج دقیقه، به عبارتی چهل و پنج بار باز و بسته کردن  
دکمه‌ها...



## اپرای مرگ

مهتا عباسی

دسته‌های عشقش را رها کرد!

سرش داد کشید که زودتر برود...

و قلبش از تماشای دور شدن دختر پر از آرامش شد.

کاش دیگر او را در این جغرافیای لعنت شده نمی‌دید. سیاهی شب همه چیز را در خودش بلعیده بود. او نیز از خدا می‌خواست که دختر هم در دل این تاریکی محو شود تا دیگر کسی پیدایش نکند.

خود نیز پا تند کرد و مسیری متفاوتی از دختر را در پیش گرفت. می‌دوید و زمهریر هوا با هر تنفس مثل خنجری تا اعماق سینه اش فرو می‌رفت. در دل آرزو می‌کرد تنها صدای برخورد پاهای خسته خودش را با زمین یخ زده بشنود، اما هر چه که می‌گذشت بر تعداد پاهایی که در تعقیبش بودند افزوده می‌شد!

صدای پاها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند آنقدر نزدیک که بالاخره لگد پوتین‌های نظامی بر بدنش فرود آمدند.

صدای پای خلوت پیرمرد را برهم زد. سر که برگرداند چشمهایش به قامت کوچک پسر بچه‌ای بور و موطلایی گره خورد.

نوه‌ی عزیز کرده‌اش بود که با آن چشم‌های متعجب به او و ویلونی که در دست داشت نگاه می‌کرد. پسرک از لبخندی که روی صورت پدر بزرگ جا خوش کرده بود جرات گرفت و جلو رفت و انگشتانش را روی سیم‌های ساز کشید. از صدای بلندشده از ساز خوشش آمده بود و ذوق زده شد.

پیرمرد دست‌های کوچک نوه‌اش را در دست گرفت و گفت: دوست داری زدنش رو یادت بدم؟

و چشم‌های پسرک از شوق چراغانی شد.

از لگد اسلحه دردی در شانه‌های مرد جوان پیچید. اما فرصت فکر کردن به درد را نداشت. سریع جا عوض کرد. پشت تلی از خاک پناه گرفت و سینه‌ی یکی از جنبدگان رو به رویش را نشانه رفت و باز لگدی از اسلحه خورد. دوباره بلند شد تا برای تیرهایش شکار دیگری پیدا کند، که گلوله‌ای سفیرکشان از کنار گوشش گذشت و مثل کودکی که در آغوش مادر آرام می‌گیرد، در شکم هم‌رزمش جا خوش کرد!

صدای شلیک خنده‌ی فیلیپ او را از حال خود بیرون آورد: بیا غرق نشی پسر...

\_ به چی این جوری می‌خندی؟

\_ به دهنتم که نیم ساعته از دیدن این تابلو باز مونده ..... ندیدی ولی فکر کنم

مگس رفت توش...

و دوباره زد زیر خنده.

\_ مسخره... منو دست انداختی؟

\_ نه... بابا من که سواد ندارم، خوب اون تو چی نوشته که نیم ساعته میخس شدی؟

\_ نوشته:

شب های رویایی در

اپرا لوبلین

به سرپرستی الکساندر بارگیل

از ۱۸ می ۱۹۳۸ به مدت ده شب در برلین برنامه اجرا می کند.

قیمت هر بلیت: ۳ مارک

اندوه از چهره‌ی مرد جوان چکه می کرد. با سرعت خودش را به سرباز مجروح رساند، اما بعید بود از دستهای لرزان او برای این پیکر بی جان کاری بر بیاید! صدای فریاد بی‌امان فرمانده در گوشش پیچید و باعث شد جسد را به حال خودش رها کند، چرا که خوب می‌دانست اگر جلوی فرمانده کم کاری کند کارش ساخته است. بلند شد و پشت تیربار نشست و به دستهای خون‌آلودش خیره شد. بغض بدی در گلویش سنگینی می کرد، این چهارمین هم‌رزمش بود که امروز با فرشته‌ی مرگ ملاقات می کرد... دستش که بر روی ماشه چسبید، تمام غرورش را حفظ کرد که اشکی نریزد، اما این عربده‌هایش بود که در صدای رگبار مرگبار تیربار گم شد.

درهم آمیختگی حرکات شگفت انگیز، نورهای مسحور کننده و آواهای جادویی وجود او را که به زور بین جمعیت روی پا ایستاده بود، تسخیر کرده بودند. چرخش‌های آرام بازیگران که چون برگ‌هایی رقصان در میان پارچه‌های رنگ به رنگ در حرکت بودند، روحش را به پرواز درآوردند. در میان جایگاه نوازندگان

خودش را می‌دید که ویولن قدیمی پدر بزرگ را زیر چانه زده و غرق در این دریای سحرآمیز شده است.

پلکهایش با صدای انفجار به یکباره از جا پریدند. صداهای مختلف در هم پیچ می‌خورند و نرسیده به گوش، در فضا گم می‌شدند. تنها فقط این صدای مرگ بود که راهش را گم نمی‌کرد و به وضوح به گوش می‌رسید!

ملاحظه که از ظرف غذایش بیرون آمد، تفاله‌ای از سیب زمینی و لوبیا در حجم کمی از آب بدبو را برایش به جا گذاشته بود. اخم‌هایش در هم رفت. غذای سنگ به آشغال روبه رویش شرف داشت! به آسمان نگاه کرد که حتی ستاره‌هایش هم از شب آن جهنم فرار کرده بودند. دلش می‌خواست چشم برهم بگذارد و از این کشتارگاه غیب شود و کنار دریاچه‌ی زمرد پیش ویولون پدر بزرگ چشم باز کند. هوای مطبوع کنار آب را در آغوش بکشد و خال قرمزهای دریاچه را با نوازش سازش به رقص درآورد. اما صدای هرت کشیدن بغل دستی‌اش رشته افکار را پاره کرد و در کاسه غذا انداخت! کاسه‌ای که اندکی بعد محتویاتش از گلوی مرد جوان با زجر پایین می‌رفت.

کنار دریاچه‌ی زمرد نشسته بود و ناله‌ی ویلون را در آورده بود که حنجره‌ای شروع به همراهی با ملودی‌اش کرد!  
 سر که برگرداند کنارش سوفی خواننده‌ی اپرا را دید که همچنان بدون موزیک می‌خواند. با تعجب پرسید: شما اینجا چکار می‌کنید؟

— فکر کنم گم شدم!

و لبخند خجالت زده‌ای بر چهره‌اش نشست.

\_ گم شدی! اون وقت زدی زیر آواز؟

\_ پس چی .... می دونی موزیک منو جادو می کنه..... من تو موزیک خودم رو گم می کنم.

سوفی بهت را که در چشمان لوکا دید، گفت: البته بچه های گروه کمی اون طرف تر اتراق کردن...

\_ میگما چه خوب آلمانی حرف می زنی!

\_ آخه مادرم آلمانیه ... تو هم کارت با ویولن حرف نداره .... تو گروهی هم نوازنده هستی؟

\_ نه ولی راستش دلم خیلی می خواهد تو گروه شما باشم.

\_ یعنی حاضری بیای لهستان؟!!!!

قیام لهستانی ها... ورشو... آشوب عظیم... سرپیچی از امر پیشوا... اینها حرفهایی بود که این روزها زیاد می شنید!

جایی که هرگز دوست نداشت در آن باشد و اسلحه به دست بگیرد. برای همین از روزی که به آنجا اعزام شدند با التماس به آشپزخانه رفت و مسئول پخش غذا شد. برای آوردن آذوقه زیر شلاق باران در میان صفی طولانی از سربازان در جاده ای جنگلی جلو می رفت. گل و لای جاده از پوتین هایش بالا می رفت. حس می کرد این لجن شبیه همان نکبتی است که سرتاپای خودش را گرفته و نابودش کرده است! همشهری اش توماس، بر شانه اش زد و گفت: رفیق می دونم تو هم به همین کثافتی که زندگیمون رو گرفته فکر می کنی.

تعجب و غصه از چشم های سرباز می بارید...

\_ تعجب نکن! از چشمهات همه چیز رو میشه خوند... فکر می کنی این همه سال

جنگیدن کار درستی بوده؟

\_ نمی‌دونم... خیلی وقته نمی‌خواهم بدونم... من خیلی وقته فکر نمی‌کنم...  
فکر کردن منو می‌کشه! من خیلی وقته فقط یه ماشینم... یه ماشین در خدمت پیشوا...  
توماس از حرف‌های هم‌زمش پاک گیج شده بود و آرام و کمی ترس خورده  
زیر گوشش گفت: پس چرا تا حالا از این جهنم فرار نکردی؟  
کلمه‌ی فرار در شرحی جنگل خیس خورد و قد کشید...  
\_ توماس تو چرا خودت فرار...

\_ چون نمی‌خواهم جنازه‌ام به دست امیلی و مادرم برسه، من باید زنده بمونم...  
من به هر دوشون قول دادم...

\_ اما من بعید می‌دونم دیگه کسی منتظرم باشه!

خیلی محکم این جمله را ادا کرد، اما قلبش هرگز این تحکم را باور نداشت!  
مگر می‌توانست به نبودن آن دو تپله‌ی آسمانی فکر کند؟  
باران به قدری شدید بود که درست جلویش را نمی‌دید، هر از گاهی پایش در  
چاله‌ای پر از آب فرو می‌رفت و چندشش می‌شد. سرما جیغ استخوانهایش را در  
آورده بود. اما با نهایت سرعت خودش را به کافه‌ی مارتا رساند. صدای باز شدن  
در کافه که آمد، این سوفی بود که با چشم‌های خندان و ماگی از شکلات داغ به  
استقبال جناب آقای موش آبکشیده رفت.

همان دیدار در کنار دریاچه زمرد سبب شد تا صدای ویلون لوکا در کنار آوای  
پیانو و سازدهنی قرار گیرد. معجونی که به موسیو بارگیل نوید رونق هرچه بیشتر  
اپرایش را می‌داد و خیلی زود صندلی ویلون‌زن هم جای ثابتی را برای خودش در  
گروه پیدا کرد.

برای اولین بار لزه‌های دوربین شکاری را در مقابل چشم‌هایش گذاشت. می‌خواست ببیند با چند مرد جنگی طرف هستند؟ چقدر اسلحه دارند تا در ذهنش تخمین بزند این نبرد تا کی طول می‌کشد؟ اما از چیزی که می‌دید دهانش باز مانده بود... باورش نمی‌شد... حتی یک نفر هم یونیفرم نپوشیده بود! جبهه‌ی ورشو پر از زن و بچه بود... نفرت از پیشوا قلبش را پر کرد!

بچه‌ها جیغ‌زنان بالا و پایین می‌پریدند و از دوش پدرهایشان بالا می‌رفتند. بزرگترها با شوق و رضایت برای عوامل اپرا دست و سوت می‌زدند. زن‌ها شاخه‌ی گل برایشان پرتاب می‌کردند. گروه به احترام تماشاگران تعظیم کرد. لوکا از خوشحالی روی پا بند نبود و بهترین شب زندگی‌اش را می‌گذراند... احساساتش در دایره‌ی کلمات نمی‌گنجید... پرده‌ها که افتادند این دست‌های سوفی بود که خیسی گونه‌های پسر را پاک می‌کرد...

خواب از چشم‌های سرباز، فراری بود. در آن تاریکی صدای هق‌هق مردانه‌ای به گوشش می‌رسید که دل شب را سیاه‌تر می‌کرد. صاحب صدا با شانه‌های لرزان روی تخته سنگ جلوی چادر نشسته بود. سرباز از سفتی تخت دل کند و از چادر خارج شد. رنه بود که سیگار می‌کشید و اشک در انبوه ریش‌هایش گم می‌شد.

سرباز کنارش نشست و گفت: چت شده رفیق؟ چرا گریه می‌کنی؟  
مرد با درماندگی سرش را میان دستانش گرفت و گفت: امروز روز تولد دخترم بود. باید ده سالش شده باشه...

ناخودآگاه آهی از دهان سرباز خارج شد و گفت: نفرین به این روزها... قوی باش مرد... هم‌مون مثل همیم.

رنه با خشم گفت: لعنت به جنگ... لعنت به این تفنگی که عوض دختر کوچولوم باید کنارم باشه. لعنت به همشون

## مجموعه داستان گروه‌ها

به همه به متفقین به متحدین ...

\_ هی مرد آرومتر... می‌دونی اگه کسی صدات رو بشنوه چه بلایی سرت میارن؟

\_ بذار بشنون... اصلا لعنت به خود...

سرباز محکم جلوی دهان رنه را گرفت. دور مردمک‌هایش حلقه‌ی سرخی از

خشم و درد شعله می‌کشید...

\_ آروم باش مرد... بیا براشون نامه بنویس... مطمئنم حالت رو بهتر می‌کنه...

نامه‌ی ارتش که برای لوکا آمد، گروه آقای بارگیل برای بار دوم در برلین اجرا

داشت. روزهای زیبایی که تاریخ

انقضایشان خیلی زود از راه رسید. گویی نامه‌ها در شهر گرد مرگ پاشیده

بودند. انگار که همه می‌دانستند خبرهای خوشی منتظرشان نیست. نه منتظر گروه...

نه لوکا... نه آلمان... نه لهستان... و نه حتی دنیا...

\_ بجنید بی‌خاصیتها... مگه مُردید که بلند نمی‌شید!

و لگدهایی که چاشنی این صبح بخیر بود، هنگ را سریع راهی روز جدید

کشت و کشتار کرد.

\_ خبرداری بیشتر نیروهای دشمن رو یا کشتیم یا فراری دادیم؟

\_ واقعا؟ پس محاصره خوب کارشون رو ساخته... یعنی بریم ساکامون رو

بیندیم؟

\_ آره... اگه اون رنه احمق هم فرار نمی‌کرد، حالا عوض جنازه‌اش، خودش

داشت آماده برگشتن به خونه می‌شد.



\_ آخ که من منتظرم این لهستانی‌ها تسلیم بشن. اونوقت بین چجوری تقاص کشته‌هامون رو ازشون می‌گیرم.

مرد جوان از شنیدن این صحبت‌ها بیشتر در خود فرو رفت و به سرنوشت آن همه زن و بچه فکر کرد. به تقاصی که یک بچه‌ی بی‌گناه باید در این وانفسا پس می‌داد.

دریای چشم‌های سوفی متلاطم بود. بغض کرده بود و دستهای لوکا را محکم گرفته بود. نمی‌خواست او را راهی جنگ بکند. لوکا جسم لرزان دختر را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: قول می‌دم زود برگردم و مراقب خودم باشم. تو هم برو پیش خانوادت اونجا جات امنتره... اوضاع رو که می‌بینی... معلوم نیست چندان کشور با آلمان دشمن!

هق هق دختر بلند شد و بر پیراهن لوکا، باریدن گرفت. لوکا نام خودش را از دهان دختر شنید. به آبی بی‌قرار چشم‌هایش نگاه کرد و جانمی به لب آورد.

\_ قول بده... قول بده... برام تند تند نامه بنویسی!

و این تنها قولی بود که تا به این روز پایبندش بود. هرچند جز دو سه نامه‌ی اول همگی بی‌پاسخ ماندند.

گوشه‌ی محوطه ایستاده بود و در کاسه‌ی اسرا غذا می‌ریخت. از اینکه شورش تمام شده بود، هیچ احساسی نداشت. فقط دلش به حال زن و بچه‌های بی‌پناه می‌سوخت. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد این بود که در ظرف‌هایشان کمی بیشتر از آن سوپ بد بو بریزد.

سرش را پایین انداخته بود و مشغول کارش بود که کسی نوشته‌ی روی سینه‌اش را خواند: لوکا فیشر سرباز هنگ بیست و نهم ارتش پیاده نازی...  
صدا زیباترین آوایی بود که می‌شناخت! سر که بلند کرد، در دریای متلاطم روبه‌رویش غرق شد...

لوکا اصلاً متوجه نشد که نفر بعدی ظرف غذایش را جلو آورده! آنقدر در بهت فرو رفته بود که با پس‌گردنی فرمانده به خودش آمد. فرمانده یقه‌اش را گرفت و با خشم گفت: خوب گوش کن بین چی می‌گم عوضی! آگه با این شورشی‌ها گرم‌گیری خودم کارت رو به سره می‌کنم.

لوکا یادش نمی‌آمد اولین بار کی بود که اسلحه به دست گرفت، اما اینبار شاید برای آخرین بار از آن استفاده می‌کرد. هوا هنوز گرگ و میش بود که وارد محوطه‌ی اسرا شد. سربازهای نگهبان خواب بودند. آرام به سراغ دختر رفت و بیدارش کرد.

کنار گوشش آرام گفت: پشت سرم آرام بیا! هر وقت گفتم بدو، فقط بدو اصلاً برنگرد باشه؟

سوفی با اضطراب گفت: لوکا! پس خودت...

لوکا انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های دختر گذاشت و گفت: هیس نگران من نباش! خودمو می‌رسونم بهت.

لوکا دست‌های دختر را در دست گرفت و با آرامترین حالت ممکن به راه افتادند. هنوز هوا پر از بوی باروت و دود و خون بود. سوفی هنوز فکر می‌کرد خواب است. می‌ترسید اگر حرفی بزند بیدار شود و لوکایی در کار نباشد. آنقدر

آرام گام برمی داشتند که حتی زمین صدای برخورد پوتین هایشان را نمی شنید. اما صدای قلبهایشان آنقدر بلند بود که وحشت و اضطراب را بی خواب کند... از پشت کمپ رد شده بودند که کسی فریاد کشید: ایست! ایست! فرار کرد... یکی از اون لهستانی های لعنتی فرار کرد...

لوکا سریع دست دختر را رها کرد و سرش داد زد: بدو! بدو! فقط بدو... و همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. فریادهای فرمانده و نگهبانها، صدای پاهایی که هر لحظه به او نزدیکتر می شدند، سایه دختر که دور می شد، دستش که آنقدر تابانده شد که نزدیک بود از کتف جدا شود، لگدی که در کمرش فرود آمد و دهانی که مزه ی خون گرفت.

صدای فرمانده را کنار گوشش شنید: آشغال عوضی... و دردی که از تماس قنداق اسلحه در سرش پیچید. چشم که باز کرد، روی زمین افتاده بود. صدای ناله ی سوفی را که شنید، به سمتش برگشت. دلش میخواست از دیدن آن دریای خونی بمیرد!

فرمانده بالای سرش ایستاد دست بر یقه اش برد و بلندش کرد: از این همه جیگرت خوشم آمده سرباز، می دونی سربازهای پیشوا باید دل و جیگر تو رو داشته باشن. حاضر باشن برای پیشوا دست به هر خریتی بزنن... نمی کشمت سرباز! فقط به یه شرط... به شرط اینکه این لهستانی نکتب رو همین الان بکشی. باید نشون بدی یه نازی واقعی هستی!

و تپانچه اش را به سینه ی لوکا کوباند. در چشم های لوکا خیره شد و گفت: یه نازی واقعی فقط پیشوا رو دوست داره!

مغزش از کار افتاده بود و ریه‌هایش فراموش کردند هوای کثیف را پس بدهند.  
به دریای خونی و متلاطمش چشم دوخت.

انگار از جایی صدای سوز ویلون می‌آمد. تپانچه را در دست گرفت.  
چشم‌هایش را بست و صدا را واضحتر شنید. این ملودی آغازین یک اپرا بود. آوای  
لعنت بر پیشوا از حنجره‌اش بالا آمد، چشم‌هایش را که باز کرد نمایش شروع شد...  
ماشه را که لمس کرد، ملودی در نقطه‌ی او جش بود... جادوی گلوله‌اش لبخند  
کثیف فرمانده را برای همیشه از هم پاشاند!

اما دریای دوست داشتنی‌اش در جادوی شلیک‌های ممتد تپانچه‌ی دوم فرمانده  
غرق شد!

زانوهای لوکا که به خاک چسبیدند، ملودی سوز کشنده‌ای داشت...  
به آرامی دریای به خواب رفته‌اش را به آغوش کشید. خون لب‌هایش را پاک  
کرد و سرش را به سینه چسبانید.  
دستش را بالا آورد و وقتی داغی لوله‌ی تپانچه را که بر روی جمجمه‌اش  
احساس کرد، نت پایانی از اسلحه‌اش خارج شد...

## روزی که هنوز تمام نشده است

فاطمه مندنی

معمولا روزه‌های چهارشنبه تا ساعت سه کلاس داشتم. آن روز هم طبق روال همه‌ی چهارشنبه‌های گذشته کلاس سه ساعت سه به پایان رسید. از دانشگاه به قصد بازگشت به خانه خارج شدم. ایستگاه اتوبوس مثل همیشه شلوغ بود و از اتوبوس هم هنوز خبری نبود. چند دقیقه‌ای منتظر آمدن اتوبوس ماندم. بعد از کلاس و یک روز خسته کننده تنها چیزی که می‌توانست حال خوبی به من ببخشد، موسیقی بود. هندزفری‌ام را از داخل کیفم در آوردم و موزیک مورد علاقه‌ام را پلی کردم و همان موقع اتوبوس هم از راه رسید. به سرعت به سمت اولین صندلی خالی ای که به چشمم خورد رفتم و نشستم. از پنجره‌ی اتوبوس به بیرون نگاه می‌کردم. صدای موسیقی آنقدر بلند بود که اصلا متوجه صداهای اطراف نبودم. یک دفعه از دستی که به بازو ام می‌زد جا خوردم و از حال و هوای خودم بیرون آمدم. موزیک را قطع کردم و نگاه پرسشگرم را نثارش کردم. دو چشم معصوم که همه‌ی خواسته اش از من خرید، یک بسته آدامس بود به من زل زده بود: خاله! ازم یه آدامس می‌خری؟

خیلی سریع گفتم: بله. لطفا نعنای شو بده!

وقتی مشغول برداشتن آدامس از جعبه بود، نگاهم به دستهای زمختش اش افتاد. آن دستها اصلا به پسر بچه‌ای با آن سن و سال نمی‌آمد. آدامس را از او گرفتم و پول را بهش دادم. زیبایی چشم‌های آن پسر را نمی‌توانستم از یاد ببرم. از پنجره که بیرون را نگاه می‌کردم آن چشم‌ها هنوز جلوی چشمم بود. نگاهم به انعکاس تصویر پسرک در شیشه افتاد. مشغول فروختن آدامس به خانم دیگری بود. کت چرمی‌اش به تنش زار می‌زد. آنقدر پوسیده شده بود که قسمتهایی از آستین‌ها و جیبش کاملا از بین رفته بود. به سمت خانم دیگری رفت. آن خانم هیچ توجهی به او نکرد؛ انگار که اصلا وجود نداشت! به ایستگاه بعد رسیدیم. تمام ذهنم درگیر آن پسر بچه شده بود و با چشم دنبالش می‌کردم. اتوبوس توقف کرد و پسرک خارج شد. آن پسر اولین کودک کاری نبود که می‌دیدم. اما نمی‌دانم چرا به شدت مرا جذب خودش کرده بود. ناخودآگاه از روی صندلی به طرف بالا جهیدم. انگار دستی مرا گرفته بود و با خودش می‌کشید. اما درهای اتوبوس بسته شده بود و راننده آماده‌ی حرکت می‌شد. دستم را به میله‌های اتوبوس گرفتم و با صدای بلند گفتم: آقای راننده! من پیاده می‌شم. راننده پایش را روی پدال ترمز فشرد و با صدای بلندی گفت: خانم حواست رو جمع کن!

به محض باز شدن درهای اتوبوس، بیرون پریدم. تمام نگاهم دنبال پسرک بود. با قدمهای سریع، خودم را به او رساندم و جلویش ایستادم. خیره به زیبایی چشم هایش نگاه می‌کردم. گفت: خاله آدامس می‌خوای؟

گفتم: یکی ازت خریدم.

گفت: پس چی؟

پرسیدم: اسمت چیه؟

گفت: برای چی می‌پرسی؟!

تا خواستم جوابش را بدهم گفت: عماد.

نشستم روی یکی از صندلی‌های ایستگاه و او هم کنارم نشست. پرسیدم: عمادا!

چند سالته؟

گفت: یازده سالمه...

گفتم: آرزوهای چیه؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: آرزو یعنی چی؟

گفتم: یعنی چیزی که دلت می‌خواد داشته باشی و الان نداری.

گفت: مثل چی؟

گفتم: مثل اسباب‌بازی، مثل ماشین، موتور یا...

گفت: من بعضی وقتا تو آشغالای اسباب‌بازی پیدا می‌کنم یواشکی می‌زارم تو

کیفم تا آقا موسی نبینه و ازم نگیره.

گفتم: من می‌خوام امروز خوشحالت کنم. دوست داری برات چی بخرم؟ کجا

بیرمت؟

گفت: راست می‌گی خاله؟

وقتی این را گفت تو چشمهای آبی خیره‌کننده اش شوق و خوشحالی را دیدم.

گفت: منو ببر بهشت زهرا.

انتظار داشتم بگوید برویم شهربازی، باغ‌وحش یا رستوران. اما او بهشت زهرا را

انتخاب کرده بود!

گفتم: هرچی آقا عماد بگه.

جعبه‌ی آدامس‌ها را از دستش گرفتم و توی کیفم گذاشتم. سخت راضی شد

که جعبه را به من بدهد. می‌ترسید. معلوم بود اگر بدون پول آن جعبه‌ی آدامس،

برمی‌گشت، تنبیه سختی می‌شد. دستش را گرفتم. آنقدر دستهایش یخ‌زده بود که تمام تنم لرزید. انگار سرما مثل جریان برق از دستش به دست من و از شانهام به قلبم رسید. دستکش‌هایم را از کیفم در آوردم و به عماد دادم. تا ایستگاه مترو راهی نبود. از پله‌ها پایین رفتیم و بعد از کارت زدن به طرف سکوی قطار رفتیم. طولی نکشید که قطار وارد ایستگاه شد و ما سوار شدیم. به محض ورود به قطار، صدای دستفروشان شنیده می‌شد. دستفروشانی که هر کدام با یک کیسه‌ی پلاستیکی بزرگ از میان مسافران می‌گذشتند و مسافرانی که با اکراه و غضب به آن‌ها می‌نگریستند. از خانمی که کلاه و دستکش می‌فروخت و می‌گفت خودش بافته است، برای عماد یک کلاه مشکی و یک جفت دستکش آبی خریدم. در یکی از ایستگاه‌ها صندلی خالی شد و نشستیم. سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم: عماد چرا بهشت زهرا؟ می‌تونستم بپرمت جاهایی که به بچه‌های هم سن و سال تو خیلی خوش می‌گذره.

درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، به آهستگی گفت: دلم می‌خواد مثل بچه‌های دیگه مادرم منو بیره مدرسه و منتظرم بمونه تا از مدرسه برگردم. دلم می‌خواد مادرم منو بیره پارک سوار تاب بشم و اونقدر هولم بده تا برم بالای بالا. دلم می‌خواد...

بغض گلویش را گرفت و ساکت شد. به آغوش گرفتمش. شروع کرد به گریه کردن. با صدایی که در هق‌هق گریه گم می‌شد گفت: مادرم مرده... می‌دونم اونایی رو که می‌میرن میرن بهشت زهرا. می‌خوام برم پیشش و باهاش حرف بزنم... از ایستگاه مترو خارج شدیم. وارد محوطه که شدیم، گفتم: خب کدوم قطعه؟ گفت: نمی‌دونم.

گفتم: اسم و فامیلش چی؟ اینارو میدونی؟



گفت: اسم مادرم مریمه. فامیلیش رو نمیدونم...

نمی توانستم به او بگویم بدون فامیل و شماره‌ی قطعه نمی توانیم مادرش را پیدا کنیم. کم کم داشت غروب می شد و ما همینطور بی هدف در میان سنگ قبرها راه می رفتیم. گفتم: بالاخره مادرت همینجاست. حالا سنگ قبر خیلی هم مهم نیست.

می تونی همینجوری هم باهاش حرف بزنی!

ایستاد و نگاه طولانی و غریبی به سنگ قبرها کرد که از چپ و راست همه جا را پر کرده بودند. همانجا روی زمین نشست و زیر لب چیزهایی گفت. به لهجه‌ای حرف می زد که خیلی از کلماتش را نمی فهمیدم اما چندباری واژه مامان را از میان حرفهای سوزناکش شنیدم. با آستین کت نیم‌دارش، چشمهای آبی اش را که حالا خیس و سرخ شده بود، پاک کرد و از جایش بلند شد. هر دو خسته بودیم و هوا رو به تاریکی بود. آژانس گرفتم و آدرس ایستگاه اتوبوسی را که عماد را آنجا دیده بودم به راننده دادم. عماد آنقدر خسته بود که خوابش برد. چشمهایش وقتی بسته بودند هم زیبا بودند. از داخل کیفم مقداری پول توی جیبش گذاشتم. وقتی رسیدیم، دلم نمی آمد بیدارش کنم. آرام شانه اش را تکان دادم. چشمایش را باز کرد و پیاده شدیم. جعبه‌ی آدامسهایش را پس دادم. با هول و هراس به اطراف نگاه می کرد. انگار نگران بود که کسی متوجه غیبتش نشده باشد. از او خداحافظی کردم و درحین دور شدن دستم را تکان دادم. او هم دستی تکان داد و لبخندی دلنشین بر لب زد. سوار اولین اتوبوسی که به ایستگاه رسید، شدم. از پنجره که به بیرون نگاه کردم عماد را دیدم که هنوز چشم از من برنداشته بود. با شروع حرکت اتوبوس، عماد دوباره دستش را بلند کرد و تکان داد. اتوبوس شتاب گرفت. عماد دستش را همچنان در هوا تکان می داد و آن لبخند زیبا و آن چشمهای آبی، از من دور و

## مجموعه داستان گروهها

دورتر می شد. آنقدر دور، که عاقبت تصویرش، مانند آرزوهایش، از قاب پنجره‌ی بخارگرفته‌ی اتوبوس بیرون رفت و محو شد.

## کسوف پرستو پارسا

دستگیره‌ی دستشویی اتاق را فشار می‌دهم. صدای قیژ قیژ آن و باز نشدن در نشان می‌دهد که کسی داخل آن است. مامان دارد لباس‌هایی که برایم خریده را به همراه تخت کناری‌ام نشان می‌دهد و من بعد از مدت‌ها آرایش نکردن، شرم و خجالتی عجیب و مضحک در مورد آرایش کردن صورتم جلوی دیگران به سراغم آمده. به بهانه‌ی پر بودن دستشویی، کیف دستی‌ام را بر می‌دارم از اتاق بیرون می‌روم.

همه‌ی خانواده در سالن پذیرایی خانه نشسته‌اند و سکوت کرده‌اند. کتی، خواهر کوروش آرام اشک می‌ریزد. صدایم را صاف می‌کنم. گرچه می‌دانم وجود خش رسوب کرده در آن قلب‌های حاضران را می‌خراشد، اما می‌گویم: «گریه تو تو لگد که شگون نداره کتی خانوم! نکنه مثل بچه‌ها حسودیت شده که برا داداشت تولد گرفتیم؟!» و می‌خندم؛ اما لب‌های کتی با وجود تلاش برای لبخند زدن، حریف بغض چانه‌اش نمی‌شوند و بلند می‌شود و به بهانه‌ی آوردن میوه به آشپزخانه می‌رود و من چشم از صندلی‌های خالی دور تا دور خانه و چمدانم که جلوی در گذاشتم

بر می‌دارم، می‌روم به طرف میز گرد کنار پنجره. من نباید در این خانه باشم. نباید حضورم کسی را معذب کند.

به میز نگاهی می‌کنم. پنجره باز است و باد پرده‌ی حریر یشمی رنگ را تا روی میز گرد و کوچک‌خاطرات، که جلوی پرده است می‌آورد و برمی‌گرداند. دست‌های مشت کرده‌ام را که باز می‌کنم، دیگر نمی‌لرزند! می‌فهمند انگار... نباید تردید کرد. دست می‌برم و تمام حضورم در هر قابی را از میز خاطرات خانه برمی‌دارم و در کیف دستی‌ام می‌گذارم...

و پرده که از روی میز کنار می‌رود، کوروش، آخرین هدیه را که کیف دستی چرم مردانه‌ای است باز می‌کند، و بعد از اینکه با نگاهی تلخ به من می‌گوید: «دست واقعا درد نکنه...» و بعد از اینکه می‌گویم: «قابلیت را نداره!» نمی‌توانم نگاه و سکوتش را بیشتر از این، طاقت بیاورم و حالا که جلوی در خروجی هستم، باید هرچه زودتر آن جا را ترک کنم و هوای خراب سرفه‌هایم را در هوای خیابان گم کنم. زیبا می‌دود و بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: «خورشید! من هنوزم نمی‌تونم درک کنم که چرا این کارو کردی! هنوزم گیجم! کوروش هم همین طور. ببخش که میگم کوروش! ببخش که من اینجام! حتی نمی‌دونم باید ازت معذرت بخوام یا نه؟! سخته که بوی تو از این خونه و از یاد کوروش بره. من کوروش رو... من همیشه کوروش رو داشتم! اما قطعاً نه اندازه‌ی تو! دعا کن که بتونم مثل تو بهش احساس خوشبختی رو هدیه کنم.»

بر می‌گردم و او را در آغوش می‌گیرم. حرفم نمی‌آید. حرفی ندارم که بیاید. زیبا دختر عمه‌ی کوروش بود و من همیشه از پشت پرچین مژه‌های پرپشت و در چشم‌های قهوه‌ای و برآفتش علاقه به کوروش را می‌خواندم. گرچه کمرنگ، گرچه ناامید... و آن شب تولد کوروش، من امید را به رؤیاهای زیبا برگرداندم و به زعم

خودم کوروش را که آن روزها معلوم نبود سکوتش از روی لجاجت است یا پذیرفتن شرایط، از تماشای کسوف کش دار و دو ساله‌ی خورشیدش نجات دادم. خیلی وقت بود که به هیچکس احساس وابستگی نداشتم. از همان روزی که فهمیدم ریه‌هایم دارند بازی در می‌آورند، از همان روزهایی که فهمیدم دیگر برای مقاومت نه جانی در بدنم هست و نه خواهشی در روحم، از همان روزها بود که وابستگی‌هایم کمرنگ و کمرنگ‌تر شدند و عاشق بودن برایم معنای دیگری پیدا کرد. حس بریدن، عجیب‌ترین احساس دنیاست. تناقض‌آمیزترین اتفاق دنیاست؛ وقتی که از همه چیز می‌بری، درست همان لحظه، عمیق‌ترین اتصال زندگی‌ت را حس میکنی. من می‌خواستم وابستگی را از کوروش بگیرم. می‌خواستم اتصال و عشق را تجربه کند. می‌خواستم به او بفهمانم که عشق و خوشبختی بدون خورشید هم وجود دارد. می‌خواستم بفهمد که منبع عشق و آرامش او خدای خورشید است نه خود خورشید! می‌خواستم طعم رهاشدن را بچشد...

اما سکوت معنا دار آن روزهای کوروش، بوی رهایی نمی‌داد. در چشم‌هایش بیش از هر چیز لجاجتی ناشی از قضاوت نادرست من از منتهای عشقش بود و سکوتش بوی شکنجه‌ی بی‌رحمانه‌ی وجدان من را می‌داد؛ آن هم به خاطر تصمیم خودسرانه‌ای که برای زندگی‌مان گرفته بودم!

بیرون می‌روم و حتی صدایم پاهایم را هم با خودم می‌برم. کوروش در ماشین منتظرم نشسته. حرف نمی‌زند. چشم‌هایش درشت و قرمز شده‌اند. فردا قرار است زیبا را بیاورند خانه‌ی کوروش...

و من کیف دستی‌ام را روی دوشم جا به جا می‌کنم. به راهروی نسبتاً خلوت بخش نگاهی می‌کنم و همزمان در دستشویی طبقه‌ی سوم را که باز می‌کنم و واردش می‌شوم، می‌بینم کسی جز من داخلش نیست. وقت زیادی ندارم و باید

دستی به صورتم بکشم. کیف لوازم آرایش نصفه و نیمه‌ام را بیرون می‌آورم و از داخلش چند وسیله‌ی مختصر را جدا می‌کنم و توی دستم می‌گیرم و جلوی آینه می‌روم...

جلوی آینه و روی صندلی می‌نشینم. بُرُسام را به همراه چند پماد و کرم از بین وسایل کشوی میز آرایشم جدا می‌کنم. چشم‌هایم به صورتم در آینه‌ی بزرگ پر از لکه‌ی روبه‌رویم بر می‌خورند؛ پر از تأسف، و پر از حسرت به خاطر رژ لب سرخ رنگی که به نیمه نرسید و فاسد شد، به خاطر ادکلنی که عطرش را مدت‌هاست درون شیشه‌ی خاک گرفته‌اش حبس کرده و به خاطر کوروش، که در روزگار صورت‌های رنگ و بارنگ، عاشق خورشیدی شد که رنگ سرخ زودتر از آنچه انتظار می‌رفت از صورتش پرید و فقط سفیدی بی‌روحي مانده که نشان می‌دهد چقدر سرد شده، چقدر درد شده.

در شیشه‌ی ادکلن را باز می‌کنم و عطرش را بو می‌کشم. ریه‌هایم انگار خوش ندارند عطر را پس بدهند. سرفه‌ام می‌گیرد...

سرفه‌ام می‌گیرد و من در دستشویی را باز می‌کنم و خودم را در مسیر هوای تازه قرار می‌دهم. سرفه‌هایم اما بند نمی‌آیند، ریه‌هایم هنوز معجزه را باور نکرده‌اند... کوروش باصدای شنیدن سرفه‌ام وارد اتاق می‌شود و در حالی که با کف دست به وسط کتف‌هایم می‌زند می‌گوید: «ای بابا... چی خوردی پرید تو گلوت؟ بزار برم آب بیارم».

نیم خیز می‌شود که برود اما من دستش را می‌گیرم و می‌کشم و با خودم می‌نشانمش روی تخت. از شدت سرفه‌هایم که کاسته می‌شود و آرام می‌شوم، صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «چی میگی آخه؟! وسط این همه کار! حتما از بهشت برام مائده میارن و صاف میذارن تو دهنم!!»

خنده‌اش می‌گیرد و سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد و می‌گوید: «اینی که من دیدم، ذقوم بود نه مائده! الآن خوبی؟ چقدر بگم بیا بریم دکتر به معاینه بشی؟ چرا اینقدر پشت گوش میندازی؟!» و من چشم‌های بسته‌ام را باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم دوباره از جلوی در به طرف آینه‌ی دستشویی می‌روم، سرم انگار به یکباره گر گرفته. هجوم خاطره‌ها امان نمی‌دهند. شیر آب را باز می‌کنم و به صورتم و به داغ خاطره‌های ته گرفته و چسبیده به دیواره‌ی افکارم، خنکای آب را هدیه می‌دهم و با گوشه‌ی روسری‌ام، صورتم را خشک می‌کنم. در رژلب ملایمی را باز می‌کنم و رژ را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم.

وسایلم را برمی‌دارم و به اتاق ۳۰۷ بر می‌گردم. ساعت ملاقات رسیده و هیاهوی اتاق‌ها بالا گرفته... مامان وارد اتاق شد و در گوشم گفت که یک نفر به ملاقاتم آمده و بعد بیرون رفت. مامان روز قبل به من خبر داده بود که کوروش، زیبا را بعد از همان هفته‌ی اول طلاق داده است. اتفاقی که با خواست خود زیبا افتاده بود. کوروش در جواب زیبا و مادر خودش درباره‌ی طلاق دادن من، گفته بود که خورشید را طلاق نمی‌دهم. گفته بود که اگر قرار است سهم من از خورشید، فقط اسمش در شناسنامه‌ام باشد، می‌خواهم تا وقتی زنده هستم این اسم را بینم. وقتی از شنیدن این حرف ته دلم لرزید، فهمیدم که هنوز برای عبور کردن آنقدرها هم آماده نیستم! فهمیدم که هنوز خواهشی هست که قدرت ایستادن را به من برمی‌گرداند...

بلند شدم و از یخچال کنار تختم بطری آب میوه را درآوردم و لیوان روی میز جلوی تختم را از آن پر کردم و جلوی زیبا که برایم این‌ها را می‌گفت و قهوه‌ای چشم‌هایش را هاله‌ی سرخ‌رنگی قاب گرفته بود گذاشتم. پیش از آن هم زیبا به ملاقاتم آمده بود. همان وقتی که به او زنگ زدم و گفتم کار واجبی دارم و باید

بدون اینکه کوروش متوجه شود بینمش. همان وقتی که بعد از شنیدن حرف‌هایم اشکهایش بند نمی‌آمد. همان وقتی که به او گفتم وقت زیادی ندارم و نمی‌توانم کوروش را تنها و بدون همراه دلسوزی که عاشقش باشد، رها کنم و نمی‌خواهم کوروش، روزهای خوشش را بیشتر از این پای حال خراب من تباه کند. امروز هم مثل آن موقع، اشکهایش بند نمی‌آید. رو به رویش می‌نشینم و او برایم از کوروشی حرف می‌زند که اصلاً شبیه کوروش من نیست. شبیه مهربان‌ترین و مؤدب‌ترین و عاشق پیشه‌ترین مردی که دیده بودم نیست.

و از میان حرفهایم می‌فهمم که کوروش تمام یک هفته‌ی گذشته را خانه نبوده. من اما با اینکه زیبا را مجبور به این وصلت نکرده بودم، عذاب وجدان محسوسی داشتم. زیبا زنی مطلقه بود و سه سال پیش، از امیر، همسرش که قبل از ازدواج در دانشگاه استادش بود، جدا شده بود. حرف‌های زیادی درباره‌ی علت متارکه‌اش شنیده بودم، اما من می‌گویم که زیبا هیچ وقت عاشق امیر نبود و هیچ وقت تمام محبت و آرامش ذات زنانه‌اش را خرج زندگی با امیر نمی‌کرد. یک جور اکراه داشت، یک جور حساست. وقتی فهمید که من می‌خواهم زنی را به جای خودم و برای کوروش انتخاب کنم، حالا چه او باشد و چه کسی دیگر، این شرایط را با دانستن سختی‌اش پذیرفت و این برای من جای تعجب نداشت.

بلندگوها تمام وقت ملاقات را اعلام می‌کنند و او می‌رود و من از پشت پنجره رفتنش را تماشا می‌کنم و چشمم مردی لاغر اندام با ریش‌های نامرتب را می‌بیند که روی نیمکت زیرپنجره‌ی اتاقم دارد سیگار روشن می‌کند و کیف دستی جدیدش را که هیچ سنخیتی با سر و شکل آشفته‌اش ندارد، روی پاهایش گذاشته و دود سیگارشانگاری که تا طبقه‌ی نهم می‌آید و افیونی است که دردهایم را از یادم می‌برد و من می‌روم و روی تختم می‌نشینم منتظر می‌شوم تا کسی بیاید و بگوید



بلند شو خورشید! بلند شو و قاب‌هایت را بردار و به خانه‌ات برو؛ و قبل از این که بهار و تابستان تمام شود و نسیم سرد پاییز از راه برسد و پرده را روی میز بکشد و بلندش کند و تو نباشی، عکس‌هایت را روی آن بچین!

و انگار در همان لحظه، خواستن زندگی، فریاد تمام سلول‌هایم شد. حتی آنهایی که میهمان ناخوانده‌ی راه نفسم بودند و درست لحظه‌ای که دکتر خرم جواب آزمایش‌هایم را مثل آیه‌ای که تازه وحی شده برای چندمین بار می‌خواند، کسی که «حیب من لا حیب له» برای هرکسی است که احساس اتصال به او را تجربه کند، برای من «طیب من لا طیب له» آمد، تا وقتی تمام گذشته را از صورتم می‌شورم و به اتاق ۳۰۷ بر می‌گردم، چرت مامان با دیدن رنگ چهره و لباس‌های تنم از لابه لای پلک‌های نیمه بازش بی‌پرد و قربان صدقه از زبان و شادی از چشم‌هایش بیارد، و وقتی من سر از پا نشناخته، پله‌ها را برای رسیدن به نیمکت زیر پنجره‌ی اتاق ۳۰۷ دو تا یکی طی می‌کنم، خورشید از سایه‌ی سایه‌ی مرگ عبور کند و بعد از آن مادرم هر روز صبح با هر طلوع آفتاب دلش بخواد نماز آیات بخواند و در خانه‌ی من وقتی مرد دارد در حمام ریش‌های شش ماهه‌اش را می‌تراشد و با تمام قلبش آواز می‌خواند که: «به غیر نامت، من نام دگر نبرم...»، من اولین لباسی را که شش ماه قبل برداشته بودم، داخل کمد بگذارم و بروم جای بریزم، با غنچه‌های صورتی محمدی شناور روی آن و حالا نسیم هرچقدر که می‌خواهد بیاید و برود...



## اینجا زنی می‌میرد

مهتا عباسی

کسی خواب‌هایم را دزدیده! کسی روی خنده‌هایم اسید ریخته! کسی روح مرا جویده... کسی شاید خیلی نزدیک زیر همین سقف... خیلی دور از پشت کابوس‌هایم. گرمای لزوج بودنش را حس می‌کنم! تاریکی جهانم را پر می‌کند. صدای نفس‌هایش از لاله‌ی گوشم بالا می‌رود... برق دندان‌هایش جیغ قلبم را درمی‌آورد. سایه‌اش که به مرزهای بودنم نزدیک می‌شود، مرگ تا زیر زبانم سر می‌خورد! بوی گشش را می‌شنوم همان بوی آشنا! درست مثل آنوقت‌ها که پله‌های خانه را از هول شنیدن اعلان حمله‌ی هوایی دوتا یکی می‌کردیم و خودمان را به زیرزمین کوچک و تاریکمان می‌رساندیم. همانجا که با بوی نا و هوای خاک خورده‌اش پذیرای قلبهای ناآرام و چشمهای مات زده‌مان بود. همان وقتها که نیلو در بغل مامان کز می‌کرد و پایین نمی‌آمد. همان وقت‌ها که مامان سرهایمان را روی پاهایش می‌گذاشت و گیسهایمان را نوازش می‌کرد و برایمان قصه‌های شاه و پری می‌بافت. من لابه‌لای خیال آن قصه‌ها وقتی آقا کلاغه به خانه‌اش نمی‌رسید، فکرم به اندازه‌ی دوری بابا حسین کش می‌آمد و دلم از نبودن مهربانی‌هایش می‌گرفت...

بابا حسین هنوز هم برایم همان خاطره خاک‌آلود و سیاه سفید بچگی است که خدا او را بیشتر از من دوست می‌داشت، وقتی همان روزهای اول جنگ خنده‌هایش را گلوله‌ی تانک بعضی به خاک گرم آبادان پیوند زد... خنده‌هایی که با نبودنش قد

کشیدیم، با نبودنش درد کشیدیم و لاجرم زندگی کردیم. خنده‌هایی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم آنها را جایی وسط کلاس حل مسئله استاتیک پیدا کنم! میان زمختی فرمولهای فیزیک! انگار که آن لحظه این ارشمیدس بود که در گوشه‌هایم می‌دوید و فریاد یوریکا یوریکا سر می‌داد...

آروز به قدری خوشحال بودم که حتی به متلک‌های بابک هم محلی نگذاشتم. مستقیم رفتم سراغ بابا، به چشمهای مهربان عکسش زل زدم. جیغم را خوردم و قاب عکس را محکم در آغوشم گرفتم و بوسیدم. بعد از آن قضیه بود که فهمیدم علاقه به نیوتن و فیزیک بی‌خود و بی‌جهت در من وجود نداشته! اصلاً انگار نیوتن قانون چهارمی داشت به اسم بیهوده نبودن علاقه‌ها، با این توضیح که: علاقه‌ها بی‌خودی به وجود نمی‌آیند بلکه منتظرند به علاقه‌ی بزرگتری گره بخورند. مثل من... منی که گره خورده بودم به لبخندهای بابا روی صورت امیرحسین... و عشق آسان نمود اول... و من چه ساده گرفتم این حرف حافظ را و دلدادگی را و حتی امیرحسین را... امیرحسینی که نه تنها لبخندها و اسمش شبیه بابا حسین بود، بلکه در دنیا و عوالم بابا حسین زندگی می‌کرد. سرش درد می‌کرد برای خدمت به این مردم. حرفهایش پر بود از غصه‌های مردم، از دردهای مردم و انگار که او گمشده بود در دل این مردم! اگر مشتاق دغدغه‌هایش بودی کنارش برایت جایی بود و من مشتاقترین بودم. آنقدر که کار و درس و دغدغه‌هایمان با هم گره خورد...

همه جا تاریک است.

پرده‌های اتاق را کیپ تا کیپ کشیده‌ام.

فکر می‌کردم در خواب دیده‌ام که در اتاقم باز شده. فکر می‌کردم آن سایه‌ی بزرگ که روی دیوار افتاده و از صورتم بالا می‌رود توهم است. اما توهم نیست!

چیزی کنارم تکان می خورد... چیزی که نمی بینمش... وحشت روی نفسم چنبره می زند! گوشه هایم از شنیدن هراس دارند و قلبم از تپیدن... انگار صدای بیقراری قلبم در اتاق اکو برداشته است. دستی روی دهانم چنگ می زند. خون درون رگهایم یخ می بندد... نفسهای ریشدارش در پوستم فرو می رود.

تاریکی لزجتر می شود، می خواهم تقلا کنم... می خواهم فرار کنم، که صدایش فلجم می کند: هیششششش... کاریت ندارم... به شرطی که مثل همیشه همون خواهر خوبه ی نیلو باشی...

نیلو... نیلو... نیلو...

یادت می آید چقدر به تو گفتم چشمهایت را باز کن؟ چقدر گفتم ساده باش و گول حرفهایش را نخور. چقدر گفتم این دوست دارم های کشکی به چیزی بند نیست. اما وقتی لبخندهای بابا میان خون غرق شده بود، وقتی هیچ محبت ریشداری و ریشه داری بالای سر و پشت دخترانگی هایمان نبود، عجیب نیست رویاهای صورتی و دخترانه ات را به هر ریشخندی خوش کنی! عجیب نیست دلت میان آوای کلام هر تازه از راه رسیده ای گیج بخورد و مسخ شود. هیچ عجیب نیست...

هنوز هشت ماهی نگذشته بود از روزی که بابک با آن ریش بزیش جسم نحیف مادرم را در آغوش گرفت و وعده ی بعید خوشبخت کردن نیلو را می داد که تشت دروغهایش از بام افتاد و معلوم شد هرچه باغ به نیلو نشان داده خرابه است... وقتی به خاطر بدهکاری هاش صاحبخانه عذرشان را خواست، آمدند و قول دادند مهمان یکی دو ماهه باشند و حالا سه سال است که این مهمانی به طول کشیده. این وسط کلاه پرویی آقا هر روز پرپشم تر می شد و این نیلوی بنده ی خدا بود که هی پشت هم جنین هایش را از دست می داد. مامان بیچاره هم دلش خوش بود به اینکه پاره

جگرش کنار گوشش است و با این همه بدبختی و نداری حداقل در غربت گیر نکرده است. اما مشکل من بیش از همه قلب مامان بود. قلبش همیشه کوک نمی‌زد. غصه‌ها قلبش را ناسور کرده بودند. آرامش زندگیمان، همچون ماشینی لبه‌ی پرتگاه بود! هر حرکت اشتباه و فشار عصبی، حکم دنده‌ی خلاص را برای آن ماشین لبه‌ی پرتگاه داشت و همین بود که عرصه‌ی جولان را برای بابک باز گذاشته بود. می‌دانست هر غلطی بکند کسی به مامان نمی‌گوید! موجودی که بعید می‌دانم حتی علاقه‌اش به نیلو هم واقعیت داشته باشد.

این من بودم که به خاطر نیلو سرکار می‌رفتم که در خرج زندگی نمایم. به خاطر نیلو و آسایشش، خوابگاهی شدم. به خاطر نیلو با روسری می‌خوابیدم. به خاطر نیلو و بارداری‌های پرخطرش خانه‌داری می‌کردم. به خاطر نیلو مریضداری می‌کردم و... اصلاً انگار به خاطر نیلو بود که زندگی می‌کردم!

از خود گذشتگی‌های من برای کسی عجیب نبود. شاید چون اخلاق من بیشتر به بابا کشیده بود؛ بابایی که زندگی‌اش را به پای آرامش دیگران گذاشت.

وقتی نیلو برای بار آخر باردار شد و دکتر او را از همه چیز منع کرد و گفت اگر این یکی هم نماند به مادر شدنت امیدی نیست... وقتی با چشم‌های غرق در درد در آغوشم هق می‌زد... وقتی کنار گوشش می‌خواندم که برای همیشه کنارش می‌مانم، خوابگاه را ول می‌کنم و برمی‌گردم و کنار قلب مادر و حاملگی پرخطر و پرتش او هستم و چون سربازی، پاسبانی این خانه‌ی یتیم را می‌دهم، هیچ‌گاه در هولناکترین کابوسهایم، در سیاه‌ترین تصوراتم نمی‌دیدم که در کنج اتاقم چون آبادانی خسته محصور و چون خر مشهری زیبا، اشغال و نابود شوم!

هیچگاه باور نمی کردم امثال بابا حسین من، از ترس رخ دادن این کابوس و از وحشت افتادن نفسهای ریشدار روی خواب دخترکانشان، جوانی شان را به خاک وصله بزنند، آنگاه آبادانی و خرمی زندگیشان زیر چکمه های بعضی های خودی له شود...

قصه خرمشهر بودن و خونین شهر شدن را نه می توانستم به روی قلب ناکوک مامان بیاورم، نه نیلوی استراحت مطلق و بار بس شکستی اش. از ترس جانشان حتی نمی توانستم به خودم و اشغالگر صدمه بزنم.

از آن شب کنار مامان جا می انداختم. گره روسری ام را محکمتر می بستم و چاقو را در دست می فشردم و سعی می کردم بخوابم. اما خیال می کردم که جایم امن است! ترس مثل سرطان بدخیم در تک تک سلولهایم ریشه دوانده بود و حکومت می کرد. روز به روز بر گودی زیر چشم هایم و غم داخل چشمهایم اضافه می شد. مامان از همه جا بی خبر، آب شدنم را به پای پر مشعلگی ام می گذاشت و غصه ام را می خورد و نیلوی بنده خدا هم خجالت بار زحماتش را می کشید.

امیرحسین حیران حال و روزم بود. راه می رفت و می خواند:

تو همانی که دلم لک زده لبخندش را او که هرگز نتوان یافت همانندش را روزی نبود از خواسته ی دلش برای خواستگاری آمدن حرف نزند. روزی نبود که داستان خونین شهر تا پشت پلکهایم نیاید و بغض خفه ام نکند. نه می توانستم دل بکنم نه می توانستم دل به دلش بدهم. مانده بودم در دو راهی دل و عقلم... عقلم می گفت بگو و خودت را خلاص کن. بگو و از دستانش کمک بخواه! برای نجات خودت برای نجات خانواده ات. اما قلبم از تنفر چشمانش می ترسید. از کجا معلوم امیرحسین بعد از شنیدن حقیقت برای خونین شهر سوخته ی من، متوسلیان بشود؟ از کجا معلوم به دعایی از پشت جبهه اکتفا نکند؟ از کجا معلوم...

وقت زایمان نیلو که نزدیکتر می شد، کفهی ترازوی عقل هم سنگین تر می شد. شب زایمان نیلو، قلب بالاخره تسلیم شد.

روی سجاده‌ی بابا حسین می‌نشینم و آرام قصه‌ی اشغال خرمشهر را تایپ می‌کنم. دیگر دوست ندارم در خانه‌ای که بوی نخل‌های سوخته می‌دهد نفس بکشم. دیگر دوست ندارم چهره‌ی کریمه آن بعضی خودی را ببینم. می‌دانم شاید دیگر جایی در قلب امیرحسین نداشته باشم. دلم بابا حسینم را می‌خواهد... به مامان گفتم به سفر می‌روم. گفتم که از این همه مریضداری خسته‌ام. اما خودم بهتر می‌دانم از همه چیز خسته‌ام. به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره می‌شوم. بلیتم فقط رفت است. بر می‌دارمش و آن را داخل چمدان می‌گذارم کنار عکس بابا. و به این فکر می‌کنم که وقتی دکمه‌ی ارسال را می‌زدم، لبخند قاب شده‌اش چقدر زیبا بود...



## اسم‌ها فقط اسم‌اند؟

محمد امین پورحسینقلی

قدمها را تند می‌کنم تا زودتر نامه را از آموزش تحویل بگیرم و برگردم به اتاقم. اما یک قیافه‌ی آشنا، پاهایم را گزند می‌کند. گردن می‌کشد و با چشمان مشتاقی که از پشت عینک شیشه‌درشت، مستقیم به من زل زده‌اند، راهش را به سوی من کج می‌کند و با صدای نازکی می‌گوید: سلام استاد! سرم را تکان می‌دهم و با لبخند گرمی جوابش را می‌دهم و حتی احوالش را هم می‌پرسم: احوال شما؟ از این طرفها؟!!

چیزی می‌گوید. دقیقاً یادم نیست. شاید می‌گوید کلاس داشته یا چیز دیگری. به هر حال می‌رود و من می‌مانم و یک پرسش تکراری: خدایا این اسمش چی بود؟ خب این هم مشکلی است که برای امثال من زیاد اتفاق می‌افتد. دیگر به آن عادت کرده‌ام. باید به من حق بدهید کسی که در هر ترم دست کم کلاسی دارد با نزدیک به صد دانشجو، به خاطر سپردن و یادآوری آن همه اسم، کار راحتی نیست! خب شاید هم هست؟! نمی‌دانم! اصلاً مگر مهم است کسی که به تو سلام می‌کند و تو او را از چهره‌اش می‌شناسی اسمش را هم بدانی؟ همان لبخند و احوالپرسی گرم کافی است. ولی شاید هم نباشد؟ گاهی خودم را می‌گذارم جای آن دانشجویی که دوان دوان طرفم می‌آید تا به استادش سلام کند یا حتی چند قدمی

همراهی اش کند و گفتگویی داشته باشد. لابد او هم دوست دارد اسم و یادی در ذهن استادش باقی بگذارد. مثلاً همین دختر ریزنقش و عینک‌درشت؛ فکرش را بکنید در یک کنفرانس، که در دانشگاه دیگری برگزار می‌شود، درست وسط یک جلسه تخصصی که به مانند یک میز گرد برقرار است و تو مدیر جلسه‌اش هستی، میان حاضرانی که آن پایین روی ردیفهای صندلی‌های چرمی سالن جا خوش کرده‌اند، همان جفت چشمهای آشنا را می‌بینی که با اشتیاق زل زده‌اند به تو! یعنی خودش است؟ شاید شبیه او است؟ اصلاً کدام کلاس بود؟ این ترم یا ترم پیشین؟ حالا صدای غرش میکروفن یکی از سخنرانهاست که تو را از این سوالهای بی‌پایان جدا می‌کند. پاسخ سوال کمابیش در پایان برنامه، وقتی آدمها ریخته‌اند بیرون سالن برای وقت استراحت، داده می‌شود و همان دانشجوی چهره‌آشنای گمنام، خودش داوطلبانه سراغت می‌آید تا سلام کند! و تو هم دوباره وانمود می‌کنی او را می‌شناسی! چه بازی مسخره‌ای! شاید هم مسخره نیست! یک اسلوب دارد؛ وانمود به دانستن! اما وانمود به دانستن چیزی که نمی‌دانی، مگر یکجور دروغ و ریاکاری مزورانه نیست؟ نه که نیست! من که می‌دانم او دانشجوی من بوده! یا شاید هنوز هم هست! پس می‌شناسمش، اما ناقص. به کسی هم که ضرری نخورده و تازه او هم می‌رود و لابد به رفقاییش می‌گوید استاد را دیدم و از من تعریف کرد و ... یاد یک دیالوگ از مارلون براندو می‌افتم. حالا در کدام فیلم بود؟ اسمش یادم نیست! ولی می‌دانم به قهرمان زن که جویای نامش بود، گفت: اسمها مهم نیستند! اسمها فقط اسم‌اند!

ولی گاهی اوقات این ندانستن برای آدم، بد تمام می‌شود. همه‌ی دانشجویها که صرفاً نمی‌آیند یک ترم روی صندلی‌های سفت و بی‌ریخت دانشکده، روبرویت بنشینند و خیره بشوند به اسلایدهای خواب‌آوری که قرار است آخر ترم امتحانشان

را پس بدهند و بروند پی کارشان و در دل خدا را شکر کنند که از دست یک درس سخت خلاص شده‌اند! در میان انبوه آدمهای اینجوری، گاهی هم آدمهایی پیدا می‌شوند که یکجور دیگراند! این تیپ دانشجوها معمولاً در ردیف اول می‌نشینند، با علاقه و توجه عجیبی - که گاهی من را یاد خاطرات خودم می‌اندازد - به اسلایدها خیره می‌شوند، یادداشت برمی‌دارند، اظهار نظر می‌کنند، داوطلب حل تمرینها می‌شوند، آخر ترم نمره‌ی خوبی می‌گیرند و ... و حتی بعد از پاس کردن درس، باز هم سر و کله‌شان پیدا می‌شود تا در تحقیقی با تو مشارکت کنند یا سوالهای جدیدشان را بپرسند. حالا وقتی یکی از همین جوانها - که اتفاقاً همیشه عینکی هم هستند و آنقدر سر کلاس با تو بر سر تک تک مسأله‌ها کلنجار رفته‌اند که عمراً قیافه‌شان فراموش شود - مستقیم می‌آید به اتاقت و تو هم می‌خواهی فصل بفروشی به همکار بغل دست: بله ایشون دانشجوی من آقای...

اینجاست که باید حرفت را درسته قورت بدهی! و فقط اکتفا کنی به این جمله: بله ایشون از بهترین دانشجوهای من بودند! هه هه! همین؟ مگر این ایشان یک اسم ندارد؟ بله که دارد. اسمی که به او شخصیت می‌دهد. نام خانوادگی‌اش، نام پدرانش، ریشه و اصل و نسبش را یدک می‌کشد و چه بسا آن را دوست هم داشته باشد و دوست داشته باشد بقیه هم آن اسم را بدانند و با احترام و نیکی ازش یاد کنند! البته راه حل‌هایی هم هست! یکی‌اش همین لیست حضور و غیاب! هرچند برای من که حوصله‌ی خواندن آن همه اسم را یکجا ندارم شکنجه‌ای در حد سلول انفرادی است. با این حال هربار که مجبور به انجامش می‌شوم، یک چندتایی نام آشنا می‌رود و گوشه‌ای از مغزم لم می‌دهد و گاهی در بزنگاهی به دادم می‌رسد: آهان آقای احمدزاده چطور؟ به به حسنی خودت هستی؟ علیک سلام خانم بیات، فارغ‌التحصیل نشدی هنوز؟... شکر خدا استاد آنقدرها هم خنگ و بی‌دست‌وپا

نیست! یک چندتایی اسم هم بلد است و در دانشگاه آبروداری می کند. اما نکته اش اینجاست که همه ی این چیزها ختم به دانشکده و دانشگاه و کلاس درس نیست! عصر از دانشکده بیرون آمده ای. برای شرکت در یک کارگاه آموزشی، باید جایی بروی. دیرت هم شده و درست وقتی توی ایستگاه مفتح، از متروی بی اعصاب تهران بزرگ پایین می پری، وسط جمعیت بی قرار و بیگانه، ناگهان چه چیزی می بینی؟ یک دختر جوان موقر، در مانتو و مقنعه دانشگاهی، که از قضا او هم عینک دارد و از میان آدمهایی که بی توقف راهشان را می روند، با لبخند ملیحی به تو نگاه می کند! یک لحظه وسوسه می شوم که برگردم و بینم این دختر که حتی قیافه اش هم برایم آشنا نیست آیا دارد به چه کسی در پشت سر من لبخند می زند! اما وقتی یک قدم دیگر جلوتر می روم صدای سلام استاد، پاهایم را متوقف می کند! اینجا دیگر حتی چهره هم آشنا نیست! چه برسد که اسمی به یادم بیاید!

-استاد! چه تصادفی! اینجا چکار می کنید؟

و این استاد ناگهان دوباره گرم می شود و مثل یک آشنای قدیمی جواب می - دهد: آه سلام. شما هستید؟ راستش اینجا کلاس دارم. البته خودم شاگرد این کلاس هستم؛ یک کارگاه آموزشی است.

و دخترک با همان لبخند ملیح و اظهار تعجب، می گوید که او هم وقتی در شیراز بوده یک کارگاه شبیه این را گذرانده! شیراز؟ دختر عینکی؟ خداوندا کدام کلاس بود؟ همین ترم؟ یا شاید ترمهای قبلتر؟

-حالا خودت اینجا چیکار می کنی؟

-خوابگاهم اینجاست استاد...

و هنوز من دارم در پستوی پر مشغله و به هم ریخته ی ذهنم کاوش می کنم تا این دختر عینکی را کشف کنم که خنده ی ملیحی دارد و شیراز هم بوده است. لیست

حضور و غیابها و قیافه‌ی ردیف اولی‌ها و حتی آن دانشجویهای تحصیلات تکمیلی که دو ترم قبل توی دانشکده پرستاری با من بودند را یکی یکی بازجویی می‌کنم و جواب همچنان منفی است.

اینجاست که بعد از یک خداحافظی گرم - که چیزی از سلام و احوالپرسی اول کم ندارد - استادی می‌ماند با ترکیبی از احساس حماقت و آلتزایمر زودرس! هر چند یک هفته بعد، و در جلسه هفتگی سمینارهای دانشجویها، تازه می‌فهمد آنقدرها هم دچار آلتزایمر نیست! چون دخترک ملیح شیرازی اصلاً دانشجوییش نبوده و از ورودی‌های جدید گروه است! تازه همانجا خودش را معرفی هم می‌کند. البته اسمش را اگر پرسید الان یادم نمی‌آید چه بود!

## مردها لیاقت ندارند

مهتا عباسی

پشت میز تحریرم نشسته‌ام و سرم را روی بساط نوشته‌هایم گذاشته‌ام. در عوالم خودم سیر می‌کنم که صدای سوز گریه‌ای از دفترم بلند می‌شود! سوزی از گلوگاه یک زن.... دست که جلو می‌برم و صفحاتش را که از هم باز می‌کنم، قاب تصویرم زنی است با شانه‌هایی افتاده و لرزان.... سارا است! اوست که پشت در اتاق ایزوله ایستاده و از ورای باران اشک‌هایش به خورشید رو به افول زندگیش، سعید زل زده... جسم نحیف و رنجوری که در دایره‌ی لغات زندگی سارا نامش همسر است... تکیه‌گاهی برای همه‌ی زنانگی‌هایش!

ماه هاست که قد این عشق از طول این تخت تجاوز نکرده و رنگ آفتاب به خودش ندیده و در عمقش، این رویاهای ساراست که یک به یک محکوم به غرق شدند.

سارا، تک دختر خانواده‌ای نسبتاً متول، که تا دیروز افق، یارای نمایش بلند پروازی‌های او را نداشت و حالا چشم‌هایش را روی هر ظاهری بسته، دل به دل سعید، این جوانک مفلوک و مریض داده و اوج خواسته‌هایش ایستادن کنار تخت ایزوله است.

سعید را همین جا زیر سقف همین بیمارستان داخل همین بخش نفرین شده‌ی انکولوژی دیده و به قول خودش در چشمهای جادویی‌اش چیزی دیده که قلبش را سحر کرده؛ کیمیایی که نوید سعادت به دنیایش می‌داده، معجونی از امید، خواستن،

اطمینان و زندگی... چیزی که آن را تشبیه می کرد به آرامش و سکینه ی قلبی یک فرمانده وقت حمله ی همه جانبه ی دشمن! سعیدی که با آن زلفهای بر باد رفته اش، با آن پوست و رآمده اش، در نظر سارا به صلابت شیر در بیشه ی زندگی بود. شیری که یالش را طوفان روزگار به یغما برده بود و به قول سارا مگر اقتدار شیر به مشتی مو است؟

حتی خودم هم از فکر کردن به تصورات سارا خنده ام می گیرد. آخر مگر آدمیزاد اینقدر خوش خیال و دیوانه می شود؟ انگار عشق عقلش را هم زایل کرده است...

\_ خانم نویسنده! با من و احساسم درست صحبت کن!

به مقنعه ی چروک و بینی سرخ و چشم های بی رمقش نگاه می کنم و می گویم: کافی نیست برات؟ بسه دیگه... سارا تموم کن این لجبازی رو! معلوم هست چی رو می خواهی ثابت کنی؟

\_ محبت رو... می خواهم به خودم ثابت کنم... من می خواهم پاش بمونم!

\_ محبت؟ اصلا قرار نبود محبتی باشه. قرار بود نقش تو فقط دلبری باشه نه

دلدادگی!

لبهای سارا به خنده باز می شود برق در چشمهایش نیش می زند و می گوید: یادته خانم نویسنده؟ یادته هرچقدر نخواستی هر چقدر سنگ انداختی تو این مسیر، نه کوه شد نه سد راهم... شد یه مسیر تو دل این دریا...

نیشخندی می زنم و در جز و مد صدایش گم می شوم. می روم به روزی که طرح داستان را می نوشتم. نوشتم سارا پرستار مهربان و دلسوزی است مثل تصویری که از هر پرستار وجود دارد. حالا کمی فتان تر، کمی صبورتر. نوشتم باید حرف هایش،

ضرب آهنگ صدایش، مرهم احوال سعید باشد. آنقدر بودن هایش پررنگ شود که رنگ بدهد به روزگار ناخوش جوانک، که بگیرد زهر سوزن‌ها و داروها و ضرب دردها و دل آشوبی‌ها را، که بشود آرامبخش خدانش، آن چنان که جوانک دلش را هم به دست محبت‌های سارا بسپارد.

اما قرار بود سارا بگوید که تو فقط بیمار منی! قرار بود جوانه‌ی این احساس را از ریشه دریاورد و فاصله بگیرد از دل‌بستگی، حتی از آن بخش شاید حتی از آن بیمارستان... می‌نوشتم و خیال پلنگم به ماه پریدن بود و ماه را که البته سعید بود از آن بلنداش به خاک کشیدن بود. اما غافل از اینکه شد آن چه نباید می‌شد و این خواست قلم من بود که به خاک افتاد! یاد می‌آید آن روزها سرم گرم تمام کردن فیلم‌نامه‌ای بود که کل وقتم را گرفته بود. سخت مشغول پایان‌بندی قصه بودم که صدای بله گفتن سارا و دست و سوت جمعی در بین برگهای دفترم پیچید و برق حلقه‌اش را به رخم کشید. خونم به جوش آمد. خودکار را برداشتم تا خط بزنم آنچه را سارا با دستهای خودش خراب کرده بود، تا آباد کنم داستان به هم ریخته ام را. اما سارا خودکار را محکم گرفت و می‌خواست از بین انگشتانم درش بیاورد! در چشمهایم براق شد و بر سرم داد کشید که: حق نداری برای ما تصمیم بگیری! تو حق نداری با زندگی من و سعید بازی کنی!

ابروهایم از تعجب بالا رفت. خنده و حرص در صورتم قاطی شده بود. با غیظ خودکار را به سمت خودم کشیدم و گفتم: هیچ می‌فهمی چی میگه؟ نویسنده منم. هر جور بخواهم می‌نویسم... حالیه که این خیال منه؟

-هیچم اینطور نیست. قرار نیست همه چیز به دلخواه تو پیش بره!

-یعنی چی؟ واقعا می‌فهمی چی میگه؟



-آره خوب می فهمم چی می گم... من و سعید داریم زندگی می کنیم و حق داریم برای زندگیمون خودمون تصمیم بگیریم... هیچ کسی هم حق دخالت توش رو نداره به خصوص شما سرکار خانم! ما زنده ایم و حق انتخاب داریم حتی اگر این زندگی توی خیال تو باشه! تو فقط شاهد این زندگی هستی و می تونی صرفاً دیده هات رو روی کاغذ بیاری! نه خواسته هات!

- و اگر این کارو نکنم؟

-اونوقت باید قید ما رو بزنی... چون سعید رو برمی دارم و از خیالت می ریم.

با تمسخر می گویم: می رین؟ کجا می رین؟

- جاش مهم نیست... همون جور که خودمون اومدیم، همون جور هم می ریم.

و به صورت مات زده ام نگاه می کند و با کنایه اضافه می کند: تو که نمی خواهی

کتابی که سفارش گرفتی هرگز به انتشارات نرسه؟!

و از آن روز، من فقط نوشتم، از تنهایی های سارا، از بغضها و بی خوابی هایش، از دردهایش، از اطمینان و باوری که در دل این همه مصیبت به آینده داشت. نوشتم از سعید که جسمش در درد ذوب شد اما روحش امید را در آغوش گرفت! وقتی برای اولین بار در میان زور درد، اشهد از لبهای سعید جاری شد و ملک الموت راضی به آمدن نبود، به چشمهای سارا نگاه کردم تا اجازه بدهد با جمله ی "آرام گرفت، آرام گرفتی ابدی" ختم کنم این غمناکه را. اما نفهمیدم چطور صورتم سوخت و گووشم سوت کشید! به خودم که آمدم سارا پیش رویم از خشم می لرزید و در گوش فریاد می زد: خوب گوش کن چی می گم خانم نویسنده! اگر بخواهی سعید رو بکشی باید کنارش منم چال کنی؟

\_آخه تو با این کارهات چی رو می خواهی نشون بدی سارا؟

\_اینکه تو داری اشتباه می کنی.

\_ چه اشتباهی؟ بذار تموم کنم این زهرنامه رو...

\_ خودت خواستی زهر باشه این داستان. پس حق اعتراض نداری! حالا هم منو با دردهام تنها بذار...

و تنهائش می گذارم البته فقط برای آن شب...

روزها می گذرد تا می رسیدم به اتاق ایزوله، به تنهایی سعید، به اشک‌های طوفانی سارا. دست سارا را می گیرم و با هم پشت در محبس سعید روی صندلی می نشینیم. روی صورت خیس و استخوانی‌اش دست می کشم و می گویم: بیا و دل بکن ازش! بیا و تموم کن این سیاهی رو...

اما این اوست که در چشم‌هایم زل می زند و می گوید: این سیاهیه قلب توئه خانم نویسنده!

نیش حرفش بر جانم می نشیند. اخم می کنم و روی برمی گردانم و می خواهم از کنارش بلند شوم که دستم را می گیرد و می گوید: داری تقاص زخمهات رو از کی می گیری؟

با بهت بر می گردم و به دخترک لجباز قصه‌ام نگاه می کنم.

ادامه می دهد: خودت بگو اینهمه سیاهی از کجا میاد؟ چرا باید فرزند قهرمان اولین داستانت رو وقتی کاپ قهرمان جهان شدنش تو بوکس رو به خونه می آورد، بندازی ته دره؟

با اخم می گویم: چون حقش بود. چون مغرور بود.

\_ یا احسان شخصیت اول اون یکی داستانت رو وقتی داشت برای ارائه تز دکتراش آماده می شد سکنه دادی!

\_ اونم حقش بود از بس که این بشر دروغگو بود.

\_\_ یا دانیال، تو همین آخرین فیلم نامه‌ات؛ اون که هنرمند و نقاش بود. اون که سرش به کار خودش بود. با اون چرا کاری کردی که روونه‌ی تیمارستان بشه؟

\_\_ اون یکی که جاش همونجاست... مردک هیز.

-دروغگو... مغرور... پر رو... هیز... این چه خصومتیه با مردها داری؟

\_\_ خصومت؟ مردها لیاقت هیچی رو ندارد حتی خصومت...

-تو اصلا حالت خوب نیست دختر... چرا نمی خواهی قبول کنی... نگرانتم... تو روحت مریضه... خیلی مریض. حتی بدتر از جسم سعید!

پوزخندی از نگرانی اش می‌زنم و می‌گویم: من خوبم.

اما چنان آرام این جمله را ادا می‌کنم که حتی خودم هم مطمئن نیستم بر زبان آورده باشمش!

نگاه شماتت‌باری حواله‌ام می‌کند و ادامه می‌دهد: به حرفم گوش کن! زخم روحت رو هیچ کدوم از این کارها درمون نمی‌کنه، تو خیانت دیدی، تو داغون شدی، تحقیر شدی، نشستی با خودت فکر کردی مردهای قصه‌هام رو له می‌کنم و انتقام می‌گیرم و آرام می‌شم. اما به نظرت آرام شدی؟

لب می‌زنم: نمی‌دونم...

- آرام نشدی... فقط جری‌تر شدی... بی‌منطق شدی... کور شدی... و تر و خشک رو باهم سوزوندی! به من بگو سعید جرمش چی بود که اینهمه زجر کشید؟

جز اینکه هم اسم اون...

قلبم تیر می‌کشد و اختیارم را از دست می‌دهم... جیغ می‌کشم سر سارا: اسم اون آشغال رو پیش من نیار... آره... آره... من مریضم... من داغونم... من قلبم سیاهه...

و حق همم تمام بخش را پر می‌کند...

شیر روشویی را باز کرده و مستی آب حواله صورتم می‌کنم. سرم را که بالا می‌آورم، سارا از داخل آینه نگاهم می‌کند و می‌گوید: تاکی می‌خواهی فرار کنی؟ تا کجا قراره تو این سیاهی فرو بری؟ اصلا مگه نمی‌گی مردا لیاقت ندارن؟ باشه. تو که لیاقت داری؛ لیاقت زندگی... لیاقت آرامش... چرا به خودت فرصت نمی‌دی؟ نمی‌بینی خم شدی زیر بار اینهمه نفرت؟ نمی‌بینی نفست بالا نیما؟ نمی‌خواهی رها بشی؟ آروم بشی؟

بر می‌گردم و به دریای پر عشق چشمهایش خیره می‌شوم. من هم روزی در چشمهایم اقیانوسی پر تلاطم از عشق داشتم. اقیانوسی که با صاعقه خیانت سعید خشک شد؛ خشک و خالی، درست مثل برهوت! بغض در گلویم چنگ می‌اندازد، دلم تنگ شده برای چشمهایم، برای خنده‌هایم، برای خودِ خودم... آرام نزدیکم می‌شود، دست جلو می‌آورد و می‌گوید: اجازه بده این داستان رو من تموم کنم! بذار سپیده بزنه تو این شب، تموم بشه این تاریکی، بذار روی هرچی مریضیه خط بزنم و نشون بدم هنوز هم عشق واقعی وجود داره! سکوتم را به پای رضایتم می‌گذارد و جلوتر می‌آید، بغض گلویم ترک می‌خورد و کاسه‌ی صبر چشم‌هایم سر ریز می‌شود. قفل انگشتانم باز می‌شوند و خودکار برای رسیدن به دستانش بال در می‌آورد. حال چشمهایم را چشمهای بارانیش خوب می‌فهمند، لب می‌زنم: خوشبخت شو سارا!

میان بغضش چشمکی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید: خیالت راحت! من تا عروسی

جفت پسرانم رو نبینم ول کن نیستم!